بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

گفتار نخستِ بخشِ ششم

اَردَشَیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به‌اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به‌وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. نیز، این رخداد به‌یک سده و نیم جدال فکریِ یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ئی که دیگر نه مکاتبی همچون مکتبِ سوفسطایی در یونان پدید آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشه‌مندی همچون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه همچون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی برمبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آنچه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به‌نوعی از تفکر دینیِ منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگانِ یونانی نزد دانش‌ورانِ اسکندریه و حَرّان و نَصیبَین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان انجام دادند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافتهٔ دینی اندیشه‌ورانِ این مراکز با تفکرات اندیشه‌ورزانِ جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و اندیشهٔ یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفانِ غنوصی و مَندایی پا به‌عرصهٔ فکریِ جامعهٔ خاورمیانه‌یی نهاد که به‌نوبهٔ خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی در بخش غربی خاورمیانه ایفا کرد.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به‌عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به‌تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲ سالهٔ سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر ، تا توانستند، شخصیتهای خاندانهای حکومت‌گر و رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامهٔ پاک‌سازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند.

اسکندر برآن شده بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی‌ئی جز نام یونان در جهان برجا نمانَد. گرچه اجلِ زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود تحقق‌یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جانشینانش دنبال کردند.

در نتیجهٔ لشکرکشیِ اسکندر به‌سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشیْ تمدن خاورمیانه‌ییْ چندصد سال به‌عقب برگردانده شد. بابل که زیر چتر حمایت هخامنشی به‌چنان پیش‌رفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات، کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم آگاهانِ جهان را خیره می‌کند پس از آن‌که به تسخیر یونانیان درآمد برای همیشه به‌تاریخ پیوست، و آنچه دانش‌مندان بزرگ بابلی نوشته بودند، به‌خواستهٔ ارسطو و به‌فرمودهٔ اسکندر، به‌همراه شماری از دانش‌ورزانِ بابلی به‌یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناس‌نامه‌اش به‌نام یونانیان در تاریخ به‌ثبت برسد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنتِ خودش را تشکیل داد خاک اصلی ایران به‌چندده پاره تقسیم شد و ـ در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از هفتاد بیشتر بود ـ هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگانِ محلی قرار گرفت که سلطهٔ سیاسی پادگانهای سلوکی را به رسمیت شناخته باج‌گزار بود، و به زودی توان ایرانی خویشتن را بازیافت و از خودمختاریِ درونی برخوردار شد.

نسلهای بعدیِ یونانیانِ جاگیرشده در ایران، به‌مرور زمان و به‌حکمِ برتریِ تمدنیِ ایرانیان، فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند.

سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به‌عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیان حفظ کرد.

ولی یورش اسکندر به‌ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که سیر رشد تمدن ایرانی را از سر گیرد و شکوه گذشته را به‌ایران برگردانَد.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلالهٔ شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطرهٔ شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به‌ما نرسیده است.

پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیهٔ خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زدوده گردد.

گزارشهای بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ بسیار دقیقی در تألیفاتی که به‌صورت کتاب بر طومارهای پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است.

سنگ‌نوشته‌های داریوش بزرگ و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به‌شیوه‌ئی نزدیک به‌شیوهٔ علمیِ کنونی -یعنی گزارش‌نویسیِ مستند- انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جایجای خویش گواه بر این شیوهٔ تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از «تواریخ ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته است که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتیِ همدان حفظ می‌کرده‌اند، و همانجا به‌یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است.

شاید یک گزارش مربوط به‌دوران خلافت عباسی که -من نمی‌دانم تا چه اندازه بتوان به‌آن اعتماد کرد- خبر کشف شدنِ یک آرشیو باستانی در شهر مرکزیِ اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که در شهر «گَیی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپهٔ بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهائی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به‌خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. ابن ندیم که این گزارش را بازنویسی کرده است افزوده که ابومعشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی‌دانِ نام‌دار ایرانی و عضو برجستهٔ آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیهٔ ایرانیان باستان در آن نگهداری می‌شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهائی به‌بغداد برده‌اند؛ و چون‌که کسی نتوانسته آنها را بخواند به‌آنها بی‌توجهی شده است.[1]

اسکندر و جانشینانش کلیهٔ تألیفات دوران هخامنشی که به‌دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیان شکوه گذشتهٔ خویش را فراموش کنند. قبیلهٔ بزرگ هخامنشی به‌کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از دسترس همچون مک‌کران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها به‌نامهائی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیانِ مسلط برای ایرانیان ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیان منهدم یا به‌اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب

---

۱. بنگر: ابن‌الندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۳۹۴- ۳۹۵.

شد.[۱]

هدف یونانیان آن بود که ایرانیان کلیتِ گذشته‌های خویش را فراموش کنند.

اما داستانهای تاریخی اوستا، همچنان به‌دور از چشمانِ یونانیانِ مسلط، توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می‌شد. این بود که یکی دو سده پس از یورش اسکندر آنچه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقتِ تاریخی فاصله داشت. آنچه مردم کشور از گذشته‌های خویش می‌دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عمومًا به‌پیش از دورانِ شاهنشاهیِ ماد و به‌دوران اساطیریِ تاریخ ایران تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که ـ چنان‌که در سخن از هوخشتره گفتیم ـ بخشی از اوستای احتمالاً تدوین‌شده در دوران شاهنشاهی ماد را تشکیل می‌داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را در نوشته و سینه به‌سینه نزدِ خودشان محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی‌گفتند و در سینه‌های مردم ماندگار می‌شد و یاد و خاطره‌های شکوهِ گذشته‌های ایران و ایرانی را زنده نگاه می‌داشت.

ظهور اَردَشَیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهوارهٔ تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از وَرافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومت‌گرانِ چند خاندانِ محلی تقسیم شد که هرکدام برای خود استقلالی داشتند و بنام خود سکه می‌زدند. در میان این شاهکان شاید **وُهوبُرز** (یعنی نیک‌اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیهٔ سپاهیان یونانی و مقدونیِ پادگان استخر را کشتار کند و بیشینهٔ سرزمین پارس را از سیطرهٔ یونانیان برهاند. نام وُهُوبُرز را در منابع یونانی اُبُرزوس نوشته‌اند.

نامهای دیگری همچون **بَغَه‌داتَه** (بغ‌داد) و **داراوْ** (داراب) و **ارتَه‌خشترَ** (اردشَیر) و **منوش‌چتر** (منوچهر) نیز بر سکه‌های یافت‌شده قابل خواندن است که زمانشان سدهٔ سومِ پیش از مسیح به‌بعد تشخیص داده شده است؛ ولی زمان و مکان نسبتًا دقیقِ سلطنت این

---

۱. این رسمی بوده که بارها توسط حکومت‌گران هر دوره به‌گونه‌ئی تکرار می‌شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنیِ ساخته‌شده توسط بزرگان گذشته به‌شخصیتهای کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطرهٔ بزرگان پیشین به‌فراموشی برود و همهٔ ساخته‌های تمدنی به‌حاکمیتِ کنونی یا شخصیتهای خاص مذهبی منسوب گردد.

شاهکان را باید یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران‌نگر وجود نداشته باشد امیدی به‌انجامش نیست.

همهٔ شاهان پارسی که نقششان بر این سکه‌ها دیده می‌شود درفشِ مشابهی بر فراز سرشان دارند که می‌بایست درفش اسطوره‌ییِ کاویان بوده باشد. نمادِ دیگری که بر سکهٔ این شاهان دیده می‌شود آذرگاه است که رمز رهبرِ دینی بودنشان است.

شواهد تاریخیِ اندکی که از زیر خاک بیرون آمده است نشان می‌دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها از آن دوره به‌بعد تا واپسین روزگار دوران شاهنشاهیِ پارتیان شباهت به تشکیلات سیاسی کاوےهای عهد کهن داشت. القابی که هرکدام از این شاهان برای خودشان برگزیده بودند نشان می‌دهد که هرکدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می‌دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبتًا مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به‌نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به‌دولت نمی‌پرداخت،[1] و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطهٔ سلوکیها را تحمل نکرد، و چنان‌که از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس حکومتهای محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شهریاران بودند که آداب و سنن و دین و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در دورانِ شاهنشاهیِ پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگیش به‌دولت مرکزی درحد تهیهٔ سپاه برای ارتش شاهنشاهی بود، ولی -البته- هرکه در پارس شاه بود مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به‌دست می‌آورد؛ و چنان‌که استرابو آورده است شاهان پارس نامشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند.

در اواخر دوران شاهنشاهیِ پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان سپهداران و اقتدارخواهانِ محلیْ و مدعیانِ پادشاهی بر پارس ستیزِ قدرت درافتاد، و

---

۱. تاریخ هرودوت، ۳/ ۱۱۹.

Herodotus. *The History*. tr. by: G. C. Macaulay (Macmillan, London and NY, 1890).

پارس به‌چند پاره و میان چند شاهِ رقیب تقسیم شد.

در این زمان **ساسان** (نیای اَردَشَیر بابکان) که یک کاوےِ بلندپایه و متولی آذرگاهِ ناهید در استخر بود حاکمیت شهر **خَپر** از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود).

گفته شده که ساسان داماد خاندانِ شاهِ پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را **گوزِهر** و از قبیلهٔ پازرنگیان نوشته‌اند.

پازرنگیان به‌نظر می‌رسد که خاندانِ فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکزِ حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد.

گفته شده که زنِ پازرنگیِ ساسان نامش **رام‌بهشت** بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او پسری را برای ساسان به‌دنیا آورد که نامش را **بابک** نهادند.

بابکْ اسمِ تَحبیب و به‌معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به این نوزاد داده بوده و شاید نام اصلیش همنام پدرِ گوزهر بوده است.

گفته شده که بابک در یک روستائی به‌نام **تی‌رود** از توابع خپر به‌دنیا آمد. زمانِ تولد او مشخص نیست ولی در نیمه‌های سدهٔ دوم مسیحی بوده است.

بابک بعدها که به‌سنِ جوانی رسید توسط گوزهر به حاکمیت دارابگرد (منطقهٔ فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش **اَردَشَیر** ارگ‌بدِ (فرمان‌ده پادگانِ) دارابگرد شد.

بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به‌سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسرِ او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به‌او بدهد. اردوان از کار بابک به‌خشم شد و به‌او دشنام نوشته او و پسرش را شورشی نامید؛ اما چون‌که خودش گرفتار مشکلاتِ داخلی و خارجی (در ستیزه با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای برکنار کردن وی کاری انجام دهد، و به‌این اکتفا کرد که به‌شاه خوزستان ـ نامش **نیروفر**ـ فرمان نوشت که به‌پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را بگیرد و بر گردن و پا دستشان بند و زنجیر نهد و به‌تیسپون بَرَدژه

ولی به‌علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ او در درونِ کشور این فرمان به‌موقع اجرا نشد، و بابک فرصت یافت که موضع خویش را استحکام بخشد.

در این‌میان شاهِ منطقهٔ **گوپانان** از توابع دارابگرد بر آن شد که بابک را از میان

بردارد. نامِ این شاه را منابعِ عربیِ دورانِ اسلامیْ فاسین آورده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم ولی توان پنداشت که پشنگ بوده است. شاید او از اردوان پنجم فرمان داشته که برای نابود کردنِ اردشیر تلاش کند.

گفته شده که اَردَشَیر شاهِ گوپانان را در جنگ شکست داده کشت.

سپش منوچهر شاهِ منطقهٔ **کونس** به‌جنگ اردشیر رفت، و این نیز بر دستِ اَردَشَیر شکست یافت و کشته شد.

این کونس معلوم نیست (من نمی‌دانم) که در کجای پارس واقع می‌شده است.

جنگ بعدی اَردَشَیر با شاه **لرویر** بود که **دارا** نام داشت. در اینجا نیز اَردَشَیر پیروز شده شاه لرویر را کشت. لرویر نیز جایش مشخص نیست.

در این میان بابک از دنیا رفت و پسر بزرگش شاهپور -برادرِ اردشیر- به‌جایش نشست. اَردَشَیر درصدد شد که شاهپور را به‌کنار زنَد و سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گفته شده که شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به‌برادرش اَردَشَیر واگذار کرد و خودش به‌فسا رفت، و گفته شده که او در فسا به زیر آوار رفت و کشته شد.

اَردَشَیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانهٔ دریای پارس که نامش را فردوسی **کجاران** نوشته است شاهکی که نامش را **اَپتَن‌بود** (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و اَردَشَیر وی‌را از میان برداشت؛ و در جائی دیگر از کرانهٔ جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست اَردَشَیر برکنار شد. او به‌شاه **ایراهستان** (اکنون لارستان) که نامش **مهرک** بود نامه نوشت که فرمان‌پذیر شود. شاه ایراهستان نپذیرفت، و اَردَشَیر به‌ایراهستان لشکر کشید و مِهرَک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشید و **بلاش** راکه شهریار کرمان و شرق بود شکست داد و دست‌گیر کرد و کشت و پسر خودش که اَردَشَیر و همنامِ خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشاند.[۱]

ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت در ستیز بود، یا بلاش دیگری است؛ ولی به‌نظر می‌رسد که همان بلاش پنجم باشد.

---

۱. محمد ابن جریر طبری، تاریخ طبری (دار الکتب العلمیه، بیروت، بی‌تاریخ)، ۱/ ۳۸۹-۳۹۱.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی

دیدیم که از اوایل سدهٔ سوم مسیحی شاهنشاهی پارتیان وارد دوران فروپاشی شده بود، و قیصر روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را به سرانجام برساند.

ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان‌رودان را نیز دیدیم.

ادامهٔ جنگهای داخلیِ سلطنت‌خواهانِ پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانیِ دولتِ پارتیان در مقابله با تجاوزات مکرر رومیان به‌مرزهای ایران، بهترین فرصت را در اختیار اَردَشَیر برای رسیدن به‌هدفهایش نهاد.

در این زمان که اردشیر در پارس و کرمان مدعیانِ پادشاهی و مخالفانْ را یکی‌یکی از میان برمی‌داشت وضعیت شاهنشاهی پارتیان به‌جائی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدر در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران‌زمین مورد تعرض رومیان واقع شود و فاجعهٔ اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که اَردَشَیر با نام خدا و به‌هدف اعلان‌شدهٔ احیای دینِ مَزدایَسنَه و بازگرداندنِ شکوه ایران قیام کرده بود و شعارش قیام برای برطرف کردن مفاسد اجتماعی و ستم بود، به زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی گوناگون کشور، حتّا از میان برخی سرانِ متنازعِ قبایل پارتی، به‌دست آورد.

اَردَشَیر پس از آن‌که پارس و کرمان را گرفت به‌شهر **گُور** (اکنون فیروزآباد) رفت که در آن‌زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، و آن‌را **رام‌اَردَشَیر** نامیده پایتخت خویش کرده کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا ساخت و در آنجا تاج‌گذاری کرده خود را شاهنشاه ایران نامید.

بنابر گزارش مسعودی دربارهٔ یک کتاب تاریخیِ بازمانده از دورانِ ساسانی که آن را نزد یکی از بزرگانِ پارسی دیده و خوانده بوده، آغاز سلطنت اَردَشَیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.[۱]

در سخن از انوشه‌روان دادگر، متنِ نوشتهٔ مسعودی را خواهم آورد.

چون اَردَشَیر تاج‌گذاری کرد اردوان پنجم ـ که در آن‌زمان در تیسپون بود ـ به‌او نامهٔ تشرآمیزی نوشت که طبری متنش را از روی خدای‌نامه آورده است.

---

۱. ابوالحسن مسعودی، التنبيه والإشراف (دار ومكتبة الهلال، بيروت، ۱۹۸۱)، ۱۰۸ ـ ۱۰۹.

اَردَشَیر بزرگان را گرد آورد و نامهٔ اردوان را برایشان خواند و دربارهٔ تصمیم به رویارویی با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به‌او فرستاد.

بخشی از متن نامهٔ اردوان به‌اَردَشَیر را چنین آورده‌اند:

ای مردکِ دهاتی که در کوخهای دهاتیان پرورش یافته‌ای! چه کسی به‌تو اجازه داده که تاجی که برسر نهاده‌ای را بر سر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویشتن درازتر کرده و به‌سوی مرگِ خویشتن شتافته‌ای. چه کسی به‌تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و از مردشان بخواهی که در فرمانِ تو باشند؟ چه کسی به‌تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می‌گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به‌تو اجازه دهیم که شهری به‌طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رامِ‌اَردَشَیر بگذاری!!

اردوان در نامه‌اش به‌اَردَشَیر تشر فرستاده بود که شاه خوزستان فرمان دارد که به‌پارس بیاید و او را در زنجیر کند به‌حضور او فرستد. و اَردَشَیر به‌اردوان چنین پاسخ نوشت:

تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به‌من عطا کرده، و سرزمینهائی که گرفته‌ام را خدا به‌تصرف من داده، و به‌من یاوری کرده تا فرمان‌روایانِ ستم‌گر را از میان بردارم.

و اما شهری که بنیاد نهاده‌ام آن‌را خواهم ساخت و نامش را رامِ‌اَردَشَیر خواهم نهاد.

و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به‌آذرگاهی بفرستم که در **اَردَشَیرخُوَرّه** ساخته‌ام.[1]

اردشَیرخُورَّه از استانهای پارس بود و اردشَیر نامِ خودش را بر آن نهاده بود، و معنایش «فروغِ اردشَیر» است.

جائی که اَردَشَیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت (اکنون شهرِ فیروزآبادِ پارس) یک روستای سرسبز خوش آب و هوا بود. برای این روستا هیچ پیشینهٔ تاریخی در جائی ذکر نشده است؛ ولی آثاری که در این منطقه وجود دارد نشان می‌دهد که در زمان هخامنشی از اهمیتی برخوردار بوده است.

این روستا در زمان اردشَیر بابکان از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش که **گَور** بوده (یعنی زرتشتی؟) نشان می‌دهد که در این زمان یک روستای مذهبی بوده است.

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

آیا عشیرهٔ کهنِ اَردَشَیر بابکان از این روستا می‌زیسته‌اند و اَردَشَیر خواسته که سرزمین نیاگانش را پایتختِ شاهنشاهی خویش کند؟ در این‌باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که اَردَشَیر برای تبدیل کردن این روستا به‌یک شهر هزینه‌های کلانی متحمل شد. در این‌باره مؤلف پارس‌نامه چنین آورده است:

به‌روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت. پس چون اسکندر به‌پارس آمد چندان که کوشید آن‌را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود **بُرازه** گویند، بر بلندی است، چنان‌که از سرِ کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه می‌داشتند. و به‌حکم آن‌که شهر در میان اَخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گِردبرگرد درآمده است ـ چنان‌که به‌هر راه که در آنجا روند به‌ضرورتْ کریوه‌ئی بباید بریدن ـ از این آب، آن شهر غرق شد و آن اَخِرّه پُرآب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود.

و روزگارها گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا اَردَشَیر ابن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیرِ گشادن آن آب کنند.

و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه، تقدیر کرد که نشیبِ آن آب به‌کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنینْ هر یکی چندِ (به‌اندازهٔ) ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس اَردَشَیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمامْ سولاخ کنم آبْ زور آورَد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببرَد». و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازهٔ مهندس با کارکُنی چند در آنجا نشست و به‌آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت درکشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. و باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدوّر است چنان‌که دایرهٔ پرگار باشد. و در میان شهر ـ آنجا که مثلاً نقطهٔ پرگار باشد ـ دکه‌ئی انباشته برآورده است نام آن «ایران گِرده». و عرب آن‌را «طربال» گوید. و بر سرِ آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاهِ آن گنبدی عظیم برآورده وآن‌را گنبد کیرمان

گویند. و طول (یعنی بلندیِ) چهار دیوارِ این گنبد تا زیر قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبّه‌ئی عظیم از آجر بر سرِ آن نهاده. و آب از یک‌فرسنگ از سرِ کوه رانده و به‌فوّاره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است.

و شهری است سخت خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست، به‌غایتِ خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روانِ گوارا.[۱]

اَردَشَیر سپس شهر را به‌یکی از یارانش به‌نام **اَبَرسام** سپرد و خودش به‌استخر رفت.

به زودی ابرسام به‌او خبر فرستاد که **نیروفَر** شاه خوزستان به‌گور لشکر کشیده ولی با شکست برگشته است.

پیش از این دیدیم که اردوان پنجم در نامه به‌اردشَیر به‌او تشر زده بود که نیروفر را بر سرِ او گسیل خواهد کرد تا او را نابود کند.

معلوم می‌شود که نیروفر چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به‌خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از اَردَشَیر را برای اردوان فرستاده است.

اَردَشَیر که تا کنون سپاه بزرگی از پارسیان و کرمانیان فراهم آورده بود از استخر به اسپهان لشکر کشید، **شادشاپور** پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد.

لشکرکشیِ بعدی او به‌خوزستان بود که به‌پیروزی او بر نیروفر انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا که نامش **بندویَه** بود را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا کسکر (واسط در جنوب عراقِ کنونی) پیش رفت و فرمان‌دارِ پارتی کسکر که نامش **پاکور** بود را کشت؛ و پس از دست‌یابی بر جنوب میان‌رودان، قبایل عرب را که در زمینهای جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده بودند به‌زیرِ فرمان درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.[۲]

اردوان پنجم از پیش‌رفتهای برق‌آسای اَردَشَیر به‌هراس افتاد و برای پایان دادن به

---

۱. ابن بلخی، فارس‌نامه (بنیاد فارس‌شناسی، شیراز، ۱۳۷۴)، ۳۳۲ - ۳۳۵.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

شورش او لشکر آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به‌سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلیِ سالهای اخیر مشروعیت آنها در کشور را از میان برده بود به‌گونه‌ئی که شهریاران محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقهٔ خویش به‌استقلال سلطنت کند و قید اطاعتِ هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور کند تا سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی نهند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اَردَشَیر که یک قدرت نوخاسته بود توانست با وعده‌های دل‌کشی بسیاری از وفاداران پیشینِ اردوان را به‌سوی خودش بکشاند.

اردوان در سه نبرد از اَردَشَیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در جائی که نامش را دشتِ هرمزگان نوشته‌اند (به‌نظرِ من، همان دشتی در نزدیکیِ تیسپون که بعدها عربها نهروان نامیدند) کشته شد.[۱]

به‌دنبال آن اَردَشَیر تیسپون را گرفت و سلطنت پارتیان را وَرانداخت و سلطنتِ پارسیان را بنیاد نهاد. او که داعیهٔ جانشینی شاهنشاهان اسطوره‌شدهٔ ایران را در سر داشت و امیدوار بود که روزی شکوهِ از دست رفتهٔ ایران و ایرانی را احیا کند، دست به‌کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن‌پس در طی چند سال پیکارهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با پیروزیهای پیاپی مواجه شد، و همهٔ شهریاران نقاط گوناگون کشور را یا از میان برداشت یا به‌اطاعت کشاند.

او سپس از میان‌رودان به‌حَرّان و نَصیبَین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچهٔ وان) لشکر کشید، و این زمینها را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیرا به‌اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد.

به‌دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهائی که پارتیانْ **سورستان** می‌نامیدند و در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده است را به زیرِ فرمان کشاند. این زمینها اکنون در جنوب و غرب عراق واقع است و تا جنوبِ کویتِ کنونی امتداد دارد.

او سپس به بحرین (منطقهٔ شرقیِ عربستان شامل احساء و قطیف) لشکر کشید و شاه بحرین که از نشاندگانِ شاه پارت بود را کشت و بحرین را متصرف شد.

پس از آن به‌ایران برگشت و رخ به سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین کرد و سیستان و مَک‌کُران (بلوچستان) و تخارستان و باختریَه (اکنون شرق افغانستان و کشورِ تاجیکستان) و

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰- ۳۹۱.

سُغد (اکنون نیمهٔ جنوبی اوزبکستان) را تسخیر کرد و با فرستادنِ هیأتهائی به‌نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی‌نشینِ کویته و خضدار در پاکستانِ کنونی) فرمان‌پذیریِ آنها را جلب نمود.

تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود چندی وقت گرفت، لیکن سرانجام ارمنستان به‌زیرِ فرمانِ او درآمد.

ابن اسپندیار به‌نقل از نوشتهٔ روزبِه پور دادویَه پارسی (معروف به‌ابن مُقَفَّع) نوشته که اَردَشَیر پور بابک نود شاهِ کوچک را در مناطق گوناگون یا بکشت یا دست‌گیر و زندانی کرد.[1]

تنها نقطه از ایران‌زمین که از تسلیم شدن به‌اَردَشَیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و چون‌که شاه و شاه‌زاده بود خودش را برتر از اَردَشَیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با پادرمیانیِ استوارانهٔ یک مؤبد بلندپایهٔ مازندرانی به‌نام **تَن‌سَر** که بلندپایه‌ترین مقام فقاهتی در دستگاهِ اَردَشَیر بود سرزمین خویش را ضمیمهٔ شاهنشاهیِ خویش کرد.

ابن اسپندیار از نوشتهٔ ابن مُقَفَّع آورده که در آن‌زمان ـ گذشته از اردوان ـ پادشاهی بلندپایه‌تر از **گشن‌اسپ‌شاه** پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود و چون‌که نیاگانش پدشخوارگر را از سلطهٔ جانشینان اسکندر در آورده بودند و همواره به‌شاهان پارس اقتدا می‌کردند اَردَشَیر درصدد لشکرکشی به‌طبرستان نبود بل‌که با او مدارا می‌کرد تا او را به‌فرمانِ خویش بکشاند. و افزوده که گشن‌اسپ‌شاه نامه‌ئی نوشت به **تن‌سر** که هیربدِ هیربدان اَردَشَیر بود، و تن‌سر به‌او پاسخ نوشت که به‌خاطر حفظ وحدت ملی و تقویتِ دولت نوپای ساسانی فرمان‌پذیرِ شاهنشاهْ اردشیر شود.[2]

گزیدهٔ پاسخ تن‌سر به گشن‌اسپ‌شاه چنین است (با اندک‌تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردنِ آنها):

از گشن‌اَسپ‌شاه و شاه‌زادهٔ طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند نامه‌ئی پیشِ تَن‌سَر هیربدان‌هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرِ تعظیم فرود

---

۱. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (انتشارات پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۴.

۲. مسعودی نیز متن کامل ترجمهٔ ابن مقفع از نامهٔ تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به‌مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والاشراف، ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل ترجمهٔ خداینامه در تاریخ ساسانی که ابن مقفع به‌عربی کرده بوده به‌کلی نابود شده است.

می‌آورَد. هر درست و نادرست که درنامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست بود ولی در برخی دیگر جای سخن هست. امید است که آنچه درست است رهنمون گردد و آنچه نادرست است به‌صحت نزدیک شود... در نبشته فرموده‌ای، من که تن‌سرم پیشِ پدرِ تو ارجِ بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد.

او از این‌جهان رخت بربست و از من نزدیک‌تر به‌او و به‌فرزندان او هیچ‌کس نگذاشت. جاویدان باد روانِ او و باقی باد یادِ او.

از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حقِ من بیش از آنچه که شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جانِ خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین برکف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود به‌آنچه تو برآن تعلل نموده‌ای او به‌تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به‌آنچه تو از اقدام به‌آن خودداری کرده‌ای اقدام می‌کرد.

اما چون کار به‌اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورت‌خواهیِ خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلایق را حالِ من معلوم است و همهٔ بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفس اَمّارهٔ خویش را به ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دلْ میل به‌اینها کرده‌ام و نه خواهانِ آن‌که هرگز اراده به‌انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایقْ عدلِ من بدانند و به‌آنچه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را راهنمایی کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به‌دین‌داری و عدالت می‌کنم، و تَوَهُّم افتد که ترفند و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به‌سوی نیکی و خوش‌بختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنان‌که پدر نیک‌بختِ تو پس از نود سال عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنم را به‌سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به‌او گفته باشم.

غرض من از این‌که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش، به رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو برخود حرام کنم! که هرکه حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و

اصحابِ رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتبهای فرزانگان و حکیمانِ پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای بزرگ (داریوش بزرگ) بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانهٔ بی‌خردان و فرومایگان را به‌چشمْ دیده و به‌گوشْ شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفاتیِ جاهلان در حقِ فرزانگانْ مشاهده کرده و متوجه بودند که در میانِ عوامْ تشخیصِ حقیقت از میان برخاسته و سیرتِ انسانی رها گشته و طبیعتِ حیوانی غالب شده است. لذا از ننگِ آن‌که همراز و هم‌آوازِ مردمِ بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباه‌بازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوتهای بدفرجامِ او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیهای ناکامی پیش گرفته و هلاکِ نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلومِ شاه و شاه‌زادهٔ جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگارِ آینده پیش از امورِ زمان خویش کوشد، تا نیک‌نامِ دنیا و آخرت شود...

هر پادشاه که برای خوش‌آمدِ امروزِ خویش قانونِ جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صد سالِ دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کامِ خویش برآورَم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بباید دانست که زبان خلایقِ آن عهد ــ حتی اگر همه نبیرهٔ او باشند ــ بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به روزگارِ او، و طول مدتِ ذکر پس از او باقی‌تر باشد.

این معنی را برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرَد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهانِ روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبتِ من به‌صلاح دنیا به‌خاطر استواریِ قواعدِ احکامِ دین. چه دین و سلطنت هردو به‌یک شکم زادند دوسیده (همزاد/ دوقلو)؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سُقمِ هردو یک مزاج دارد. و مرا به‌عقل و رأی و فکرتِ خویشْ لذتْ بیش از آن است که مُتَمَوِّل را به‌مال و پدر را به‌فرزندان. و لذتِ من از نتایجِ رأی خویش در هدایتِ مردم بیش از لذتِ شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواعِ سُرور است: اول آن‌که می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آن‌که ارواحِ گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عملِ من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای

آفرینِ ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگیِ روی ایشان را می‌بینم. سوم آن‌که می‌دانم که بس نزدیکْ روح من با ارواح ایشان دیدار خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آنچه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاه‌زاده بداند که رأی من دربارهٔ عامهٔ خلایق جز نیکی و احترام نیست. به ویژه رأی من برای تو آن است که بر اسپی نشینی و تاج و سر برگرفته به‌درگاه شاهنشاه آئی و تاجْ آن‌را دانی که او بر سرِ تو نهد، و سلطنتْ آن‌را شناسی که او به‌تو سپارد، که شنیده‌ای او با هرکه تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس‌شاه بود شاهِ کرمان، که از دَرِ اطاعت درآمده به‌خدمت او رسید و به‌شرفِ پای‌بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاهْ مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمینِ پدرانِ خویش نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم؛ ولی چون‌که کاووس پناه به‌ما کرد رأیی نو در ما پدید آمد. به‌سبب توجهی که به‌او داریم می‌خواهیم که هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بختْ با تاج و تختِ او ملحق کنیم. نیز هرکه به‌اطاعتْ پیش ما آید، تا بر جادهٔ اطاعت و استقامت باشد، نام شاهی از او نه‌افکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندانِ ما نباشد شاه نمی‌باید خواند جز آن‌عده را که شهریارانِ سرزمینهای پیرامونی‌اند، یعنی الان (سرزمینهای جنوبِ قفقاز در شمال رود ارس) و ناحیهٔ مغرب و خوارزم و کابل.

و پادشاهی به‌میراث ندهیم چنان‌که دیگر مراتب دادیم. و پادشاه‌زادگانْ جمله به‌درگاه به‌نوبتْ ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به‌درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حِشمتِ ایشان برود و به‌چشمها بی‌ارج و منزلت گردند. شما در این چه می‌گوئید؟ اگر این رأیْ پسندیده است تنفیذ فرمایید وگرنه آنچه صلاح است بازنمایید».

چون افتتاح و اختتامِ این به‌صلاح و نجاح مقرون بود نفاذ یافت و کاووس را به‌سلطنت [کرمان] بازگردانید.

این اندازه را برای آن بازنمودم زیرا آن شاه‌زاده فرموده است که آنچه صلاح است بی‌درنگ بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و هرچه زودتر به‌خدمت رسی تا کار به‌آنجا نکَشد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگانِ تو ذلیل شوند و به‌غضبِ شاهنشاه دچار گردند، و آنچه امروز به‌تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آن‌گاه به‌جای آن‌که محترمانه از درِ اطاعت درآمده باشی تو را به‌اکراه و اجبار

به‌اطاعت آورَند.

دیگر پرسشهائی که از احکام شاهنشاه کردی و گفتی برخی ناپسند نیست و برخی دیگر را به‌طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، پاسخ گوئیم.

آنچه نبشتی که شاهنشاه حقّ پیشینیان طلبد، و ترکِ سنّت نشاید گفتن،[1] و اگر به‌دنیا راست باشد به‌دین درست نباشد؛ بدان که سنتْ دوتا است: سنتِ اولین و سنتِ آخرین. سنتِ اولینْ عدل است؛ ولی طریقِ عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و بر مردم سخت گیرد. و سنتِ آخرینْ جور است؛ مردم به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدلْ راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانْ عدلی برقرار می‌کنند می‌گویند «شایستهٔ این روزگار نیست». به‌این‌سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می‌کند که صلاحِ این عهد و زمان نیست می‌گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر زدودنِ آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلمِ اولین باشد و چه ظلمِ آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوبِ اسبابِ جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوهٔ او بهترین شیوه‌ها است.

و اگر تو را نظر برکارِ دین است و استنکار داری از آن‌که در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما ـ دوازده هزار پوستِ گاو ـ بسوخت به‌استخر. چند نَسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و از بین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش برای نام و آوازه، از یاد خلایق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند.

پس چاره نیست که رأیِ شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع شد و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و

۱. یعنی اَردَشَیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می‌داند و سلطنت اشکها را نامشروع می‌داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت برآن است که سلطنت ازآنِ اشکها باشد.

سیره‌های شاهان و آنچه به‌عهدِ پدرانِ شما انجام گرفته هیچ برخاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود. ... ...

ابن‌اسپندیار افزوده که در کتابها خوانده‌ام که چون گشن‌اسپ‌شاه نبشتهٔ تن‌سر بخواند به‌خدمت اَردَشَیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. اَردَشَیر وی‌را مورد احترام شایسته قرار داد، و با عزت به‌طبرستان برگرداند و پادشاهیِ طبرستان و پدشخوارگر را به‌او سپرد. پادشاهیِ طبرستان تا زمان شاه‌قباد در خاندان گشن‌اسپ‌ماه بماند؛ سپس قباد پسر خویش کاووس را به‌پادشاهی به‌آن دیار فرستاد.[1]

شخصیت اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان تاریخِ داستانیِ اوستا می‌رساند. در پرداختِ نوینِ تاریخِ داستانیْ در زمان ساسانی دنبالهٔ همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پیِ داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن که در اوستای کهنْ شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف‌شده در دوران ساسانی به‌گونهٔ مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و یک‌باره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و درهم‌آمیزیِ نامها، از زنی به‌نام «خَمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمنِ اسپندیار شده است.

به‌دنبال خمانی سخن از «دارای بزرگ» به‌میان می‌آید که گفته شده پسرِ خمانی بوده، و پس از او اَردَشَیر درازدست و دارای دوم به‌سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود.

چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیان‌گذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و اَردَشَیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوه‌مند با حملهٔ اسکندر به‌ایران (که در زمان ساسانیْ «اسکندر رومی» می‌نامیدند) به‌پایان رسید.

۱. تاریخ طبرستان، ۱۵ ـ ۴۱.

شاهنشاهانِ دیرینه نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران‌زمین را گرفته بودند.

کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن‌را تخت‌گاهِ جمشید می‌نامیدند.

با استفاده از خاطرهٔ مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعیِ ایرانیان مانده بود داستان جمشید پر و بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به‌بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران شد.

شاهنشاه شدنِ یک زن به‌نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیان‌گرِ آن است که در نظریهٔ سیاسیِ تدوین‌شده در زمان اَردَشَیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند.

گرچه زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را می‌ستائیم که...» از عبارتهای نمازِ روزانه بود،[1] ولی اکنون موضوعِ آن‌که یک زن نیز از بنیان‌گذاران شاهنشاهی بوده است تحولی نوین در بینش سیاسی‌اجتماعی ایرانیان بود که در زمان اَردَشَیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار شد؛ و چنان‌که می‌دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایبِ سلطنت شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به‌اینها اشاره خواهیم کرد.

داستانِ یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب اَردَشَیر بابکان را به شاهان اوستایی برسانند.

و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟

در جوامع ایرانِ دورانِ کاوےها و پیش از دورانِ پادشاهی که زورِ مردانِ دلیر و بی‌باک تنها حامی و نگهبانِ جوامعِ روستایی در برابر اطماع همسایگان بوده زن نمی‌توانسته که دارای چنان منزلتی باشد که کاوے شود. ما برای شناختنِ «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده است باید به‌دنبال یک مردِ تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است.

---

۱. این در حالی است که در هیچ جای دیگرِ خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیان برای زن حیثیتی قائل نبودند. چون امپراتوری روم دین مسیح گرفت زن موجودی دون‌پایه‌تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او نزدِ مسیحیان رومی موجودی آسمانی و مادرِ خدا بود.

نام خمانی می‌تواند که شکل دیگری از هخامنش باشد که به‌شکلی مبهم در یادهای جمعیِ ایرانیان مانده بوده سپس به‌شکل زنی تَجَلّی یافته است. علت این‌که او تبدیل به‌یک زن شده آن‌است که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودنِ «ی» یا «نی» را به‌آخرشان مؤنث می‌کرده‌اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً نوکرِ مؤنث که ما کُلفَت گوئیم را «نوکرانی» گویند. واژهٔ «نازنین» که تحریفِ «نازانی» (مؤنثِ «نازان» به‌معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می‌شود. صفتِ «خدائین» (حاکمِ مؤنث/ زنِ حاکم) تا سدهٔ دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می‌شناسیم که ایرانیان وی‌را به زنِ حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده‌اند. او یکی از والیانِ اموی به‌نام سعید بوده، و وقتی به‌عنوان فرمان‌دار وارد خراسان شده رختی همچون رخت زنانِ کتخدایانِ ایرانی و حاکمانِ محلی خراسان پوشیده بوده، و یکی از کلانترانِ خراسانی که به دیدارِ او رفته بوده به‌دیگران گفته که شکلِ او همچون خدائین است. این لقب برای همیشه بر این مرد ماند و در تاریخِ دورانِ اموی با نامِ «سعید خدائینَه» معروف است.

به‌هرحال، روایتِ ساسانیْ نیای بزرگ اَردَشَیر بابکان را ساسان پسر بهمنِ اسپندیار و برادر خمانی معرفی می‌کند. توان پذیرفت که خَمانی در این داستانْ همان هخامنشِ تاریخی است. این‌گونه بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به اَردَشَیر بابکان به‌ارث می‌رسید. گفته می‌شد که دارای اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپِ بلخ بوده (همان که در اوستا معاصرِ زرتشت است)، و مادرِ دارا خمانی دختر بهمن بوده که سلطنت را از بهمن به‌ارث برده بوده است. سپس این سلطنت از خمانی به‌عنوان میراثِ بهمنِ اسپندیار به‌پسرش دارای اول رسیده که به‌هنگام درگذشتِ بهمن در شکم مادر بوده است.

گفته شده که ساسانِ بزرگ که بزرگ‌نیای اَردَشَیر بابکان باشد برادر بزرگِ دارای اول بوده و در اواخر حیات پدرش از بلخ به‌پارس رفته و در آنجا انزوا گزیده و در کوهی جاگیر شده به‌عبادت پرداخته و خوراکش را با پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است.[1]

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان که نوادهٔ یک خاندانِ روستاییِ پارسی بود، برطبق این

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۳- ۳۳۴. ابوالحسن مسعودی، مُروجُ الذَّهَب (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ)، ۱/۲۵۴ - ۲۵۵.

داستان از نوادگان خمانی و بهمن و از تبارِ برادرِ دارای بزرگ شد که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به‌ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به‌شمار می‌رفت.

اصل و ریشهٔ اَردَشَیر بابکان نیز گفته شد که از بلخ بوده است؛ و این‌گونه، میراثِ پدریِ او تا آخرین مرزهای شرقیِ ایران در کنارِ چین و تورکستان می‌رسید.

بازخوانی داستانِ ساسانِ بزرگ ـ به‌نوبهٔ خود ـ این حقیقت را نیز نشان می‌دهد که پدر بزرگِ اَردَشَیر (یعنی ساسان پدرِ بابک که در زمان گوزهر به‌مقام مهمِ حکومتی رسید) از یک خانوادهٔ هیربدانِ روستایی در جائی از پارس بوده و شاید پدرش کلانترِ یک روستا بوده است.

اردوان پنجم که اَردَشَیر را دهاتی‌زاده و پرورش‌یافتهٔ کوخهای دهاتیان نامید نیز به‌همین موضوع اشاره دارد که تبار روستاییِ اَردَشَیر بابکان هیچ ریشهٔ اشرافیت ندارد و به‌خاندانهای بزرگان حکومت‌گر سنتی نمی‌رسد.

در داستان دیگری که در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای اَردَشَیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به‌دربار «بابک» (شاید پدر گوزهر) افکند و به‌جایگاه بلند رساند. و می‌خوانیم که پدرانِ ساسان اگرچه از تبارِ کیان بودند ولی در آن‌زمان مردمی تهی‌دست و رنج‌کش بودند و معمولاً پیشهٔ شبانی (دام‌پروری) داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان — همه ساله با رنج و کارِ گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید — به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به‌کار — که ایدر گذارد به‌بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان — همی داشت با رنجْ روز و شبان
چو شد کارگر مَرد و آمد پسند — دگر سرشبان گشت بر گوسپند
در آن روزگاری همی بود مرد — پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بُد بابکِ رودیاب — چنان دید روشن‌روانش به‌خواب
که ساسان به‌پیل ژیان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته به‌دست
هر آن کس که آمد برِ او فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را به‌خوبی بیاراستی — دل تیره از غم بپیراستی
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت — همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست — سه آتش ببردی فروزان به‌دست

چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر
فروزان به‌کردارِ گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بُدی
به هر آتشی عود سوزان بُدی

سرِ بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز تیمار شد

هر آن کس که در خواب دانا بُدند
به هر دانشی بر توانا بُدند

به ایوانِ بابک شدند انجمن
بزرگانِ فرزانه و رای‌زن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خوابْ یک‌سر بدیشان بگفت

پراندیشه شد زآن سخن رهنمای
نهاده بر او گوشْ پاسخ‌سرای

سرانجام گفت: ای سرافراز شاه
به تأویلِ این کرد باید نگاه

کسی را که بینند زین‌سان به‌خواب
به شاهی برآرَد سر از آفتاب

ور ایدون که این خواب زو بگذرد
پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بر اندازه شان یک به‌یک هدیه داد

به ساسان فرستاد تا از رمه
برِ بابک آید به روز دمه

بیامد شبان پیش او با گلیم
پر از برفْ پشمینه دل بر دو نیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
به در شد پرستنده و رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
برِ خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زاو بترسید و پاسخ نداد

از آن پس بدو گفت کای شهریار
شبان را به‌جان گر دهی زینهار

بگوید ز گوهر همه هرچه هست
چو دستم بگیری به‌پیمان به‌دست

که با من نسازی بَدی در جهان
نه بر آشکار و نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز یزدانِ نیکی دهِش کرد یاد

که بر تو نسازم به‌چیزی گزند
بدارمت شادان دل و ارجمند

به بابک چنین گفت زآن پس جوان
که من پور ساسان‌ام ای پهلوان

نبیرهٔ جهان‌دارْ شاه اَردَشَیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر

سرافراز پورِ یلِ اسفندیار
ز گشتاسپِ یل در جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب
از آن چشمِ روشن که او دید خواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی باره با آلت خسروی

بدو گفت بابک به‌گرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخِ پرمایه او را بساخت
از آن سرشبانان سرش برفراخت

چـو او را بـر آن کـاخ بـر جـای کـرد غـلام و پـرسـتنده بـرپـای کـرد
بـه هـر آلتـی سـرفـرازیـش داد هـم از خـواسـته بـی نیـازیش داد

این داستانها ـ هرچه باشد ـ هدفش آن بوده که نشان دهد که اَردَشَیر گرچه نوادهٔ یک مرد روستاییِ دون‌پایه است ولی حقیقت آن است که ریشهٔ خاندانیش دارای اصالتِ اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان ورافتاده و فراموش‌شدهٔ هخامنشی دارند، خاندانی که در آن زمان «کیان» نامیده می‌شد.

ولی این‌که نیاگان روستانشین و شبان‌کارهٔ اَردَشَیر بابکان آیا واقعًا از یک خاندان مهاجرِ بلخی بوده‌اند که روزگاری به‌علتی به‌پارس آمده بوده‌اند یا این‌که از بومیانِ پارس بوده‌اند، نمی‌توان که چیزی گفت. شاید هم حقیقتًا خانوادهٔ اَردَشَیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق و شمالِ افغانستانِ کنونی) به‌پارس آمده بوده‌اند.

ابوالحسن مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته سلسه نسب اَردَشَیر را چنین برشمرده است: اَردَشَیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه‌هُرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. و افزوده که در این‌که اَردَشَیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند.[1]

منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می‌گفتند فرزندانش زادبرزاد پادشاهان ایران بوده‌اند. علاوه بر این، بنابر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود.

پس، اَردَشَیر بابکان، بنابر این سلسله نسب که برای خودش ساخته بود، از عموزادگان زرتشت (از خاندانِ زرتشت) نیز نیز به‌شمار می‌رفت.

لازم به‌توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی‌تواند که درست باشد و افسانه است. ولی با این سلسله نسب که اَردَشَیر برای خودش ساخته بود، او از پاک‌ترین و ریشه‌دارترین درختی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در ایران‌زمین نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. یک‌سرِ او به نخستین شاهانِ هخامنشی می‌رسید و یک سرِ دیگرش به‌خاندانِ زرتشت. یعنی هم شاهنشاهی و هم دین را در خودش گرد آورده و دین و سلطنت در تبار او به‌هم گره خورده بود.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۴ـ ۲۵۵. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۴.

برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دورِ تاریخ و از دوران کیان، زادبرزاد دست به‌دست گرفته از آن پاس‌داری نموده بودند تا به‌دست او رسیده بود.

درفش چرمینی که او در جنگهایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهنِ کاویان است.

درفشِ کاویان نیز همان بود که اساطیرِ بازمانده از دورانِ دیرینه می‌گفت که کاوے بر دست گرفت و به‌پیکارِ اژدهاگ بیوَوراَسپ (ضحاک) رفت و اژدهاگ را نابود کردو فریدون را به‌سلطنت نشاند.

با روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. ازجمله آن‌که به روزگار نوجوانی شبی فَرَه‌وَشی در خوابش بر او ظاهر شد و به‌او خبر داد که به زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.[1]

این رؤیا شاید واقعًا برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا داستانها خبر از آن می‌دهد که او از روزگار کم‌سالیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتًا آرزوهایش را در رؤیاها می‌دیده و بازگویی می‌کرده است.

این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است.

این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خشترَ مَنءَ فَرابَرَ» (اهورَمَزدا سلطنت را به‌من عطا کرده است).

بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به‌او سپرد. این افسانه را اَردَشَیر در آغاز شاهنشاهی خویش در دل کوه بر چهرهٔ صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی کےخسروِ اساطیر در حالی که سوار بر اسپ و تاج کیانی بر سر و رخت شاهی در بر و نماد شاهی در دست دارد و لاشهٔ اژدهاگ اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است نماد سلطنت و شاهنشاهی که حلقه و نگین خسروی است را به اَردَشَیر می‌سپارد.

بزرگانی همچون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راهِ بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند گمان کرده‌اند که نقشِ سنگیِ انسانی که در حال سپردن نگین خسروی به‌نقش سنگی اَردَشَیر است تصویر اهورَمَزدا است.

---

۱. تاریخ طبری، همان.

این گمانِ غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به‌باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به‌یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از کےخسرو باستان به‌ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوےخشَترَ است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیدهٔ دینی.

این بزرگواران حتّا یک‌بار از خودشان نپرسیده‌اند که چه‌گونه شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای خدایشان اهورَمَزدا قائل به‌شکل و شمایل نبوده‌اند ـ و همهٔ نویسندگان یونانی تا سدهٔ نخست مسیحی به‌این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند ـ در اینجاها نگارهٔ او را بر سنگ کنده باشند؟ اگر چنین پرسشی را از خودشان می‌کردند حتمًا به‌دنبال یافتن صاحب اصلی سنگ‌نگاره برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به‌جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خشترهٔ اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیدهٔ دینیِ ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خشترهٔ مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است.

در بخش نخست، در سخن از زرتشت، دیدیم که خشَترَ یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورَمَزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به‌تعبیری که ایرانیان پس از مسلمان شدنشان رواج دادند «ولایتِ عدل و قسط» است.

پیکرهٔ خشَترَ به‌شکل انسانِ بال‌دار را در تخت‌جمشید و جاهای دیگرنیز می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است.

این‌را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورَمَزدا نگاره و تصویر نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند.

پس انسان بال‌داری که نگارهٔ سنگیش بر بالای سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ پاسخ آن‌است که این تصویرِ «خشَترَ» است (هم خشترهٔ مجردِ معنوی و هم خشترهٔ زمینی) که بعدها به‌خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است.

در نقشی که اَردَشَیر از خودش به‌یادگار نهاده است به‌صورتِ نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشیِ نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان کےخسرو اساطیر اوستا (کاوےخشَترَ) باشد.

این‌که در نظریهٔ سیاسیِ ساسانی تأکید شده که اَردَشَیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاگانش به‌ارث برده بوده است ناظر برهمین موضوع است.

آن‌چه مسلم است آن‌که اَردَشَیر این باور را رواج داد که سلطنتش عطیه‌ئی است که خدا به‌او داده است و او مجری ارادهٔ خدا برای فراهم آوردن وسایل خوش‌بختی مردم کشور است (همان سخنان که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم).

انسان زمانی می‌تواند به‌چنین باور و عقیده‌ئی برسد که اَوَّلاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین بپندارد، و ثانیًا برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. اَردَشَیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و بر آن پا می‌فشرد.

از آنجا که او علاوه بر میراث‌دارِ تاج و تختِ نیاگان دیرینه‌اش بودن، از یک خانوادهٔ دینی و یک فقیه بلندپایه نیز بود، مردم ایران ولایتش را می‌پذیرفتند و به رهبریش گردن می‌نهادند و اوامر و نواهی او را با جان و دل اجرا می‌کردند.

اَردَشَیر بابکان ـ درست ـ در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود.

لذا ظهور اَردَشَیر بابکان به‌مفهوم نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییری خاندانِ سلطنت، بل‌که یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی همسانِ کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دیگرباره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رُشدِ نوینی انداخت.

او سیاست‌مردی باتدبیر و سرداری توانا و دلیرمردی بلندپرواز بود که دقیقًا می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ **اَرتَه‌خشَتَرَ** (سلطانِ عادل) برخود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که درپی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.[1]

او در زیر درفش کاویان که می‌گفت از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است با شاهان کوچک و بزرگِ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹.

کشاند؛ و سراسر ایران‌زمین به‌اضافه میان‌رودان را زیرِ سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به روال شاهنشاهی کوروش پایه‌ریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را به‌اوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی چین آغاز می‌شد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستانِ پاکستانِ امروزی را شامل می‌شد، خراسان و سُغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای گرگان در بر می‌گرفت، و در غرب دریای مازندران از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته به‌قفقاز می‌رسید و از آنجا از گرجستان و ارمنستان می‌گذشت و به‌سرزمینهای ناحیهٔ غربی و جنوبی دریاچهٔ وان در شرق تورکیهٔ کنونی منتهی می‌شد و از فرات شمالی در کرانهٔ غربیِ فرات به‌سوی جنوب به‌پیش می‌رفت و در فرات میانیْ سرزمینهای غربی فرات را شامل می‌شد و به‌جائی که اکنون نجف و کربلا است می‌رسید و از آنجا به‌کرانهٔ شمالی دریای پارس در جائی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل می‌شد و این خط ادامه می‌یافت تا به‌منطقهٔ احسای کنونی ـ که در آن هنگام فنیاد اَردَشَیر نام‌گذاری شدـ می‌رسید، و در همین خط به‌قطر و جزیرهٔ بحرین امروزی می‌پیوست و از آنجا در طول خطِ کرانه‌یِ جنوبِ دریای پارس به‌کرانهٔ شرقی عُمان منتهی می‌شد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دست‌نخورده باقی ماند.

اگر بخواهیم این سرزمینها را به‌گونه‌ئی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و افغانستان و اوزبکستان آغاز می‌شد، تورکمستان، ایران، آذربایجانِ مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیهٔ شرقی تورکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمهٔ شرقی سوریه، منطقهٔ شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عُمان را در بر می‌گرفت. از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) در شرق و شمالِ اوزبکستانِ کنونی و بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون کشور تورکمنستان)؛ و از شرقِ تاجیکستان تا کوههای قفقاز و مرزهای ارمنستان و اطرافِ دریاچهٔ وان و فراسوی غربی کوههای زاگروس تا آن‌زمان هنوز خالصًا ایرانی‌نشین و ایران‌زمین بود.

در میان‌رودان و خوزستان از دیرباز ـ از دورانِ هخامنشی به‌این‌سوـ جماعات ایرانی در کنار بومیانِ آرامی و سامی و خوزی می‌زیستند.

بیابانهای غربی و جنوبی فرات و سرزمینهای کرانه‌های دریای پارس نیز عرب‌نشین

بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومت‌گر در میانشان می‌زیستند.

این سرزمینها تا پیش از اَردَشَیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند.

فراسوی مرزهای شرقی و شمالی کشورِ اردشیر در بیرون از تورکمستان و اوزبکستان کنونی سرزمینهای بیابانیِ قبایل پراکندهٔ تورک بود و تورکستان نامیده می‌شد. فراسوی شمالی کوههای قفقاز نیز در آن‌زمان تورک‌نشین بود و تورکانی می‌زیستند که از قومِ خزر بودند.

در سرزمین کابلستان ـ‌شامل کابل و پشاورـ نیز قومی آریاییِ هم‌نژادِ ایرانیان می‌زیستند که نیاگان پختونهای کنونی بودند و در آن‌زمان «تورانی» نامیده می‌شدند.

پائین‌تر از اینها در منطقهٔ کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیانِ قبایل کهنِ توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد. این سرزمین تا چند سده پس از وَرافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را برای خودش حفظ کرد.

اقدامات عمرانیِ اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هرجا را می‌گرفت پس از آن‌که تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به‌دست سپاهیان غارت‌گر یونانی رها می‌کرد تا به‌خیال خودش بعدها درسر فرصت به‌امر انسجام دولت بپردازد.

اسکندر در هر سرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌نهاد و منطقه را به‌دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهان‌گشایی به‌راهش ادامه می‌داد، بی‌آن‌که درصدد بازسازی خرابیهائی باشد که به‌بار آورده بود.

این‌که تاریخ‌نگارانِ غربی نوشته‌اند که اسکندر شهرهای متعددی در شرق بنا کرد همین پادگانها بودند که نام اسکندر را برخود داشتند. این پادگانها نه شهر بل‌که مراکز تاراج‌گری و باج‌گیریِ یونانیان بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به‌بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به‌منطقهٔ زیر سلطهٔ خودشان انجام نمی‌دادند. چون‌که این پادگانها در کنار شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیان و یونانیان به‌آن شهرها اطلاق می‌کردند، و چنان می‌شد که شهرها نام پادگانها را به‌خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنان‌که مثلاً پادگانی که در شرق بابلِ ویران‌شده دائر کردند نام سلوکوس برآن نهادند و بعدها که جمعیت

مهاجرانِ یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به‌صورت شهر درآمد و نامش سلوکیه شد (ولی نزد بومیها نام اصلیش که «ماخوزه» بود را برای همیشه حفظ کرد).

اَردَشَیر اگرچه درگیرِ کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به‌عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به‌او وفادار است آن‌را رها نمی‌کرد تا به‌جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به‌اوضاع به وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به‌عنوان یک نجات‌بخش بنگرند؛ به ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکندند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند.

او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ فرمانِ نوسازی آن‌را صادر می‌کرد، و این‌کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به‌او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به‌او یاری کنند.

او با مردم به‌گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به‌پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به‌میان مردم برگرداند.

سخن او در همه‌جا از خدا و دین و عدالت و ستم‌زدایی بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به‌خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به‌پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست.

گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعًا تعلق خاطری به زندگی شخصی خویش ندارد بل‌که هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامۀ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است.

جاحظ و مسعودی نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عاملِ فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتنِ عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفتِ کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگانِ بی‌فضیلت و بی‌تدبیر برگزیند.[۱]

اَردَشَیر علاوه بر آن‌که در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به‌کوروش و داریوش داشت.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۳۶۷ـ ۳۶۸. ابوعثمان جاحظ، کتاب التاج (دار الأرقم، بیروت، بی‌تاریخ)، ۱۱۱.

مسعودی که به‌متون پهلوی دست‌رسی داشته است نوشته که اَردَشَیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانیش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنان‌که شایسته است می‌ستائیم و نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است را ارج می‌نهیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضیع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایشِ شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگارِ یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواهِ راستیِ گفتارمان خواهد بود.[1]

اقدامات عمرانی بسیاری که اَردَشَیر در مدت کوتاه کشورداریِ خویش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران‌زمین و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ بسیار داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است.

او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد.

از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایرانِ داخلی برای اَردَشَیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش بر کرانهٔ دجله در کنار شهر کهنِ تیسپون بنای شهری نوین را نهاد که **ویه‌اَردَشَیر** نام گرفت.[2] این شهر بعدها ـ در زمان خسرو

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۶۶ـ ۲۶۷.

۲. ویه‌اَردَشَیر در کنار تیسپون بر کرانهٔ دیگرِ دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود شهر سلوکیَه را بنا کرد (سلوکیَه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در زمان پارتیان تیسپون در کنار شهر سلوکیَه بنا گردید و پایتخت ایران شد. اَردَشَیر این شهر را گسترش داد و نام آن‌را ویه‌اَردَشَیر کرد. ویه‌اَردَشَیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیداکرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «بهرسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

انوشه‌روان- پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد.

او در مناطق کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندریِ واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده **وَهِشت‌آباد اَردَشَیر** نامید.

یک روستای خوزی‌نشین در مرکز خوزستان را تبدیل به‌یک شهر مهم کرده **هرمزد اَردَشَیر** نامید (جائی که پس از فتوحاتِ اسلامی شهرِ اهواز شد).

در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری **بهمن‌اَردَشَیر** را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل بهمنشیر مانده است).

برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به‌یک شهر کرده نام **فنیاد اَردَشَیر** برآن نهاد (اکنون شهر احساء).

پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای **رام‌اَردَشَیر** و **اَردَشَیرخوره** برآنها نهاده بود.

چندین شهر دیگر را نیز اَردَشَیر بنا یا بازسازی کرد که **ویه‌اَردَشَیر** کرمان از آن‌جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل بهرشیر مانده است که بهرسیر نیز می‌گویند).

از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود.

جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان اَردَشَیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر رودخانه‌های سرِ گذر جاده‌ها زده شد و کاروان‌سراهای نوینی بنا شد و کاروان‌سراهای موجود نوسازی شد تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد؛ زیرا ایران در زمانِ او و پیش و پس از او مرکز بازرگانی جهانی در میان شرق و غرب بود.

از نوشته‌های بازمانده و پراکنده در کتابهای تاریخی و ادبی به زبانِ عربی که از کتابهای ایرانی (متونِ پهلوی) ترجمه شده بوده است برمی‌آید که شور و شوقی که اَردَشَیر بابکان برای آبادسازی کشور و برقرار کردنِ امنیتِ همگانی و خوش‌بخت‌سازی ملت در سر داشت چندان بود که توصیفش ممکن نیست.

اصلاحات دینی اَردَشَیر بابکان

اَردَشَیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با رسمی کردن دین مَزدایَسنَه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آوَرَد و به‌هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینیِ ایران را سازمان‌دهی کرده زیر

نظارت دولت درآورد، و دولت را به‌واسطهٔ دستگاه دینی بر همهٔ شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطهٔ مستحکمی ایجاد کرد که بی‌شباهت به رابطهٔ فرزند به‌پدر نبود. او سیاستش را برمبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به‌سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر است؛ و وظیفهٔ دولت آن‌است که زمینه‌هائی را در کشور پدید آورَد که همهٔ مردم به‌خداپرستی و دین‌داری روی آورند و از اخلاق نیکِ برآمده از آموزه‌های زرتشت پیروی کنند تا به‌خوش‌بختیِ همگانی برسند.

هدف از تشکیل سلطنت در نظریهٔ سیاسیِ او، چنان‌که در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون‌که مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، لذا تشکیل حاکمیت سیاسی به‌نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی بی پشتوانهٔ دینی قادر نخواهد بود که عدالت را در جامعه برقرار کند؛ همچنان‌که آموزه‌های دینی و اصول اخلاقی نیز بی‌پشتوانهٔ یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتًا آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به‌هر ناشایستی می‌زند.

به‌نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها بازمی‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند آموزه‌های دینی است که باید همچون مهاری در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به‌آن با مفاسد مبارزه کند.

اساس نظریهٔ سیاسی اَردَشَیر را ابوالحسن مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری به‌نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

> دین و پادشاهی (دولت) دو همزاد استند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالودهٔ پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.[1]

مفهوم یک شِق از این نظریه آن‌است که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به‌آموزه‌های دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگرْ آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر

۱. مروج‌الذهب، ۱/ ۲۷۲. ابن قتیبه دین‌وَری، عیون‌الأخبار (دارالکتب‌العلمیه، بیروت، ۱۹۹۸)، ۶۷/۱

است.

تجربهٔ آشفتگی عقیدتی و تعدد مذهبی در دورانِ حاکمیتِ سلوکیها و سپس پارتیان تا روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان سبب شده بود که اَردَشَیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بربندد و با تکیه برآن دین همگانیِ وحدت‌بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار کند.

در سدهٔ سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش‌طلبِ روم تهدید می‌کرد، باورهای دینیِ وحدت‌بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. چیزی که می‌توانست دوام وحدت ملی و همبستگیِ اقوامِ ایرانی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود.

اهمیت نظریهٔ اَردَشَیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار شد؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدنِ جهادگران مسیحی از حمایت همه‌جانبهٔ دستگاهِ نظامیِ امپراتوریِ رومْ دین مسیح را به‌یک دین سیاسی و تجاوزطلب تبدیل کرد؛ و اگرنه سیاست حکیمانهٔ اَردَشَیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، چنان‌چه یکی از امپراتورانِ مسیحی‌شدهٔ روم به‌بهانهٔ جهاد برای گسترش دین با ایران وارد جنگ می‌شد و شهادت‌طلبان مسیحیِ خاورمیانهٔ غربی در صدها هزار وارد ارتش روم می‌شدند و به‌سوی مرزهای ایران به راه می‌افتادند، چه بسا که ایران در سدهٔ چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می‌شد که خطرش کمتر از فاجعهٔ اسکندری نبود.

ظهور اَردَشَیر بابکان در سدهٔ سومِ مسیحی به‌همان اندازه برای ایران سرنوشت‌ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سدهٔ ششم پ‌م.

زمانی که اَردَشَیر بابکان برسر کار آمد و مذاهبِ مَزدایَسنَه را وحدت بخشید هنوز مدت زمانی نزدیک به‌یک سده تا رسمیت یافتن دین مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین‌زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعاتِ سرکوب‌خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش اَردَشَیر برای تقویتِ دین مَزدایَسنَه می‌بود، دین پرکشش مسیحیت می‌توانست به زودی در خوزستان و میان‌رودان در میان جماعات خوزی و آرامی گسترش یابد و آن‌گاه در آینده وقتی که در روم رسمیت می‌یافت توده‌های مسیحی‌شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دینِ جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می‌توان حدس زد که چه برسر ایران می‌آمد،

به‌ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایانِ رومی بر روی ایران گشوده بود و چنان‌که دیدیم هیچ‌گاه از تلاش برای دست‌یابی به‌ایران بازنایستادند.

شاهنشاهیِ پارتیان درعین این‌که نگهبان پرقدرتی برای هستی ایران بود و در خلال بیش از ۱۵۰ سالْ همهٔ تلاشهای رومیانِ نیرومند برای دست اندازی به‌مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه کرد، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توانِ آن را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به‌شکوه گذشته برگردانَد.

شاهنشاهانِ پارتی از بسیاری جهات چنان آزادمنش بودند که حتّا در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیل‌کرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتّا ـ گویا ـ متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند.

برای شاهنشاهان یک کشوری همچون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینهٔ تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی شاهنشاهانِ پارتی درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و شکوه دهند. همهٔ آنها در آخرین تحلیلْ سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این مزیت ـ که البته برای ایرانِ آن زمان بسیار هم مهم بود ـ مزیت دیگری نداشتند.

ولی اَردَشَیر بابکان می‌دانست که یک قومْ زمانی شایستهٔ سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخیش را تبلیغ و تقویت کند و به‌آن‌وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد.

اَردَشَیر در آن شرایطِ تاریخی می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که شاخه‌های گوناگونِ یک قومِ بزرگ همچون ایرانیان را به‌طرزی استوار به‌هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به‌همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور و یکی کردنِ مذهبهای مَزدایَسنَه به‌کار گرفت و کام‌یاب هم شد.

پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مانند همهٔ عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیهٔ برنامه‌ریزی‌شده توسط هِلِنی‌ها شده و انسجام و یک‌پارچگی خود را از دست داده بود. درنتیجه، در غیاب یک دستگاه دینیِ منسجم، به‌مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهبْ آداب و رسومی متداول شد که اقوام ایرانی از دیرباز در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و

آموزه‌های زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همهٔ آنها به زرتشت بود.

روایات سنتیِ ایران که مایه در حقیقت دارد می‌گوید که اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برد.

تردیدی نیست که بازماندگانِ مغان توانسته بودند که پاره‌هائی از اوستا را نزد خودشان نگاه دارند؛ ولی در نسلهای بعدی، در غیاب مدارس دینی که اوستا را به‌آن زبانِ کهن و متروکی که داشت تعلیم دهند، همین مغانِ نسلهای بعدی نیز با آن زبان آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند که آن پاره‌ها از اوستا که نزدشان بود را به‌درستی درک کنند؛ لذا هرکدام از اینها در منطقهٔ خودش مذهبی که ترویج می‌کرد مذهب شفاهی و برآمده از آئینهای رایج در میان مردم منطقه بود.

به‌عبارتِ دیگر، آنچه که آموزه‌های زرتشت پنداشته می‌شد مجموعه‌ئی از باورهای شفاهی و آمیخته با آموزه‌های زرتشت بود. رهبران دین ایرانی در هر ناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را زیرِ نام آموزه‌های زرتشت در جامعه رواج می‌دادند.

با توجه به‌تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشت، در هر ناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنان‌که مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحلهٔ نخست تقدس قرار گرفت و آئین میترَیَسنَه دین مسلط مردم شد.

در کشورِ مستقلِ کَت‌پَتوکَه شاید ایزد زُروان به‌مقام خدای برتر دست یافته بود (زُروان و دین زروانی را پس از این خواهیم شناخت).

در آذربایجان که از دیرترینِ روزگارها آئین پرستش آذر داشتند و به‌همین‌سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آتَرپاتیکان» یا «آذرپائیگان» گرفته بودند این برتری ویژهٔ ایزد آذر بود که هستهٔ اصلی دین را تشکیل می‌داد و مورد پرستش قرار می‌گرفت.

در بیشتر مناطق ایران که کم‌آب‌تر بود ایزد اَناهیتَه مقام اول پرستش را به‌دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت.

هرکدام از آئینهای آذرپرستی، میتراپرستی و اَناهیتَه‌پرستی به‌گونه‌ئی مَزداپرستی تلقی می‌شد، اهورَمَزدا در هر سه آئینْ خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترَو اَناهیتَه و آذر تَجَلّیات ذات پروردگار بودند و به‌همین سبب تقدس داشتند و ستوده می‌شدند.

ولی بسیاری از باورهائی که از آئینهای این مذهبها برمی‌خاست متعلق به روزگاران

دیرینه و به‌دور از آموزه‌های اصلی زرتشت بود.

رهبران دینیِ ایرانیانِ دورانِ پارتیان نوادگان دون‌پایه‌ترین افراد طبقهٔ رهبران دینیِ سنتی بودند که در اثر کم‌اهمیت بودنشان از تیغ هِلِنی رهیده بودند و با آگاهیهای اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به‌سینه به‌فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هر ناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاتَه و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به‌هر حیث از دین مَزدایَسنَه پاس‌داری کنند.

شاهان پارتی هم به‌مانندِ دیگر جماعاتِ انسانیِ درونِ فلات ایران از مذاهب محلی به‌ویژه از مذهب میترایی پیروی می‌کردند و در رسمیت بخشیدن به‌یک مذهب خاصِ مَزدایَسنَه و تشکیل دین فراگیرِ ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی‌دادند.

تشکیل شاهنشاهیِ ساسانی توسط اَردَشَیر بابکان به‌تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به‌خویش و به‌ریشه‌های فرهنگی‌تمدنی کهنِ ایرانی بود. اَردَشَیر بابکان تقویت دین مَزدایَسنَه را اساس برنامهٔ خویش قرار داد. او به‌این منظور فقیهان مَزدایَسن را با هر مذهبی که داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را زیرِ نظم و ضابطهٔ محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان‌یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین‌بار در تاریخِ کشور مقام ریاست عالیهٔ دین را به‌وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور که در آن‌زمان **هیربَد تَن‌سَر** بود را در رأس آن قرارداد و **هیربَد اَبَرسام** را به‌معاونت او گماشت.

هیربد تَن‌سَر اهل تپورستان (مازندران) بود، و ـ چنان‌که از نامه‌اش به‌گشن‌اسپ‌شاه برمی‌آید ـ از خاندان حکومت‌گر آن سرزمین بود؛ و هیربد اَبَرسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اَردَشَیر بابکان بود.

مسعودی نوشته که تَن‌سَر مردی پارسا و دین‌شناس از خاندان حکومت‌گر پارتی بود که در پارس می‌زیست؛ او دربارهٔ روی کارآمدن اَردَشَیر بابکان پیش‌گوییهائی کرده بود، و تبلیغ‌گران را در سراسر ایران پراکند و برای اَردَشَیر تبلیغ می‌کرد؛ و جزوات بسیاری دربارهٔ سیاست و کشورداری و مسائل دینی به رشتهٔ تحریر درآورده بود.[۱]

لقبِ تَن‌سر که او داشته نشان‌گرِ اهمیتِ شخصیت و مقامِ او پیش از تشکیل شاهنشاهی ساسانی است.

---

۱. التنبیه والاشراف، ۱۰۳.

تا زمانی که خودِ اَردَشَیر زنده بود، اگرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، در عملْ ریاست دستگاه دینی در دست شخص اَردَشَیر بود که به‌تعبیری به‌مثابهٔ پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می‌شد. در آینده سلسله مراتب فقاهتی به‌زیر تنظیم و قاعده‌بندیِ نوینی درآورده شد؛ فقیهان که **مگوگان** نامیده می‌شدند به‌دو طیف متمایز تقسیم‌بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مَزدایَسنَه بودند. مقامی که در رأسِ کلیتِ دستگاه دینی قرار داشت **مؤبدانْ‌مؤبد** لقب یافت.

تا وقتی که اَردَشَیر زنده بود شخص او مرجع اعلای شرع به‌شمار می‌رفت، و مؤبدان مؤبدْ مشاور او و مجری ارادهٔ او بود.

در هرکدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نمایندهٔ دینی اَردَشَیر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می‌کرد؛ یعنی هم رهبر دین بود هم رئیس دستگاه قضایی.

به فرمان اَردَشَیر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههائی بنا شد که تولیت آن‌را مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته‌ئی هیربد در هرکدام از آنها خدمت می‌کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به‌مثابهٔ حوزهٔ دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می‌شد. کسانی که در این مدارس تحصیل می‌کردند در آینده هیربد و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می‌شدند.

به‌فرمان اَردَشَیر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می‌شد تا تأمین‌کنندهٔ هزینه‌های ادارهٔ آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و ادارهٔ مدارس و تأمین هزینهٔ زندگی دانش‌آموزان کشور باشد.

چون‌که متن واحدی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه‌های متعدد از پاره‌های اوستا با تفسیرهائی که به زبان رایج و گویشهای محلی از آنها شده بود به‌تعدد مذهبها و درنتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلافهای مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن‌سَر برآن شد که نسخه‌های پراکندهٔ اوستا را گردآوری و به‌شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد.

بنابر روایتهای سنتی، یک متن واحد از اوستا نخستین‌بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از طومارهای چرمِ گاو به‌خط زر تحریر شد و در گنج‌خانهٔ استخر به ودیعه نهاده

شد.

در این‌که متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایتهائی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلاً یکی از آنها به‌نام **هرمیپ** اهل ازمیر که در سدهٔ سوم پ‌م می‌زیسته بنابر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت آموزه‌های آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به‌نظم درآورده بوده است.[۱]

این روایتِ یونانی با روایت سنتیِ ایرانی که می‌گوید اوستا بر دوازده هزار طومارِ چرمِ گاو نوشته شده بوده همخوانی دارد.

اگرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در زمانِ داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایتِ شفاهی که سینه به‌سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعهٔ قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به‌قوانین جزایی و مدنی) را مغان براساس آموزه‌های زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب **گُوَنَدداتَه** (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دست‌کاریهای بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز پاره‌ئی از بخش اصلی قوانین تدوین‌شده در زمان داریوش را در آن می‌توان دید (و در جای خود به‌آن اشاره کردیم).

روایتِ به ودیعه نهاده شدنِ نسخهٔ اصلیِ اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانهٔ استخر نیز می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبهٔ زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و ـ گویا ـ در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به ودیعه نهاده شده بوده است.

در پاسارگاد نیز در کنار مجموعهٔ کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است.

بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسیِ دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنای موجود در استخر دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بل‌که مکان مقدسی بوده که پارسیان به‌آن آگاهی داشته‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساساً به‌فرمودهٔ کوروش بزرگ و داریوش بزرگ برای نگهداری صندوقِ حاویِ

---

۱. الف میم دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز (مؤسسهٔ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۴۵)، ۵۹.

نسخهٔ اوستای نوشته‌شده بر طومارهای پوستی ساخته شده بوده و تقدس آن از همینجا ناشی می‌شده است.

چندین پاره از اوستا که در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او گردآوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به روزگار ماد و هخامنشی بازمی‌گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود.

«گاتَه» بنابر اتفاق زرتشت‌شناسانْ؛ بخشِ بازمانده از سروده‌های شخص زرتشت، و بازماندهٔ زمان شخص زرتشت است.

یَسنَه‌ها به‌دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن‌دِهِشن به‌احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است.

اما متنِ اصلیِ وندیداد -بی‌تردید- در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است.

بخش اساطیری اوستا شامل یشتها -چنان‌که در جای خود گفتیم- به‌احتمال قریب به‌یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است.

بُن‌دِهِشنْ بیانِ جهان‌بینی ایرانیان باستان بود و مسائل خلقت جهان و انسان (مبدا)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین به‌صورت اساطیری بررسی می‌کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره‌های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می‌کرد؛ یَسنَه‌ها مجموعهٔ دعاها و نیایشها و کردارهای عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گُوَندداتَه) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعهٔ قوانین مدنی و جزاییِ عُمدتًا مبتنی بر احکام شرعی است.[1]

در این‌که بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه‌گر تاریخ نمی‌تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبهٔ بغستان تصریح کرده که نسخه‌هائی از سند بغستان به‌فرمانِ او به زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از گویشی بوده که متنِ پارسیِ سنگ‌نبشهٔ بغستان به‌آن نگاشته شده است. می‌توان احتمال داد که زبان آریاییْ همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشترَ با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، لذا نسخه‌هائی

---

۱. در سده‌های دوم و سوم هجری که فقه اسلامی تدوین شد، به‌نظر می‌رسد که وندیداد اثر بسیاری بر مؤلفان فقه در تدوین احکام فقهی داشت. در کتابهای موسوم به «توضیح المسائل» که فقهای شیعه سده‌ها است که از روی دست یکدیگر می‌نویسند نیز یادگار بارزِ این اثر به‌چشم می‌خورَد.

از سند بغستان به‌آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (در کنارِ اوستا) حفظ گردد.

هم این‌که داریوش بزرگ سنگ‌نبشتهٔ خویش را به‌گویشِ پارسی نگاشته و یک نسخه‌اش را به زبانِ آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشان‌گر این حقیقت است که آنچه او از آن به‌عنوان «زبان آریایی» نام می‌بَرَد در زمانِ هخامنشی برای ایرانیان غرب فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتمًا کسانی که دارای تحصیلات دینی بوده‌اند از آن آگاهی داشته‌اند، و می‌توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حملهٔ اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به‌فرمان او کتابهای ایران به‌آتش کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نمانَد. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همهٔ عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از میان ببرد.

در بخش نخستِ **اردَوی‌راج‌نامه** گفته شده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به‌ایران نهاد و کشتار و خون‌ریزی و تخریبِ سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم ایران را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانهٔ استخر نگهداری می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را کشتار کرد و کینه و نفرتِ همگانی پراکنده.

از این گذشته چون‌که شهرسوزیِ اسکندر را وقایع‌نگاران یونانیِ زمانِ خودِ او و پس از او نوشته‌اند، چنین متونی چون‌که در جاهائی نگهداری می‌شده که به‌وسیلهٔ اسکندر به‌آتش کشیده شده لذا هرچه او به‌آن دست‌رسی نداشته تا تَعَمُّدًا نابود کند نیز در آتش‌سوزیهای او از میان رفته است.

حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به‌فرمان اسکندر را یک دلیلِ دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن این‌که هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به‌دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نه‌افتاد تا دربارهٔ آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به‌میان آورند. در حالی که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی همچون اسخیلیوس و هرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، و علاقه داشتند تا دربارهٔ این کشور افسانه‌یی که آن‌همه ستایشِ پیشینیانشان را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ما را باقی گذاشته بود حتمًا چیزی از ترجمه‌هائی از

آنها توسط یونانیانِ بعدی به‌ما می‌رسید.

باری، پس از آن‌که اوستا را تَن‌سَر و دست‌یارانش به‌فرمان اَردَشَیر بابکان بازتدوین کردند اَردَشَیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چون‌که در آن‌زمان در اثر تحولی که در طی سده‌های دراز در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور ازبر کردن همهٔ اوستا آن‌را ـ به‌حَسَبِ موضوع ـ به چندین نَسَک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسَک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند تا به‌این‌ترتیب همهٔ اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.[1]

مسعودی دربارهٔ اوستای تدوین شده در زمانِ ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این شمار از حروف الفبا وجود ندارد... زرتشت این کتاب را به زبانی آورد که کسی شبیه آن‌را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن‌را درک نتواند کرد... او این کتاب را در دوازده هزار برگ به‌خط زر نوشت، و شامل وَعد و وَعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می‌کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به‌آتش سپرده سوزاند.[2]

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان اَردَشَیر بابکان برای مؤبدان این باور را در میان آنان پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بل‌که کلامی است که از غیب بر دلِ زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به‌همه کس در زمرهٔ محرمات و گناهان شمرده می‌شد و فقط به‌مغان و پاکان تدریس می‌کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به‌باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به‌شمار می‌رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته‌های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را آموزه‌های دینی معین می‌کرد و جرائم و جنایات به‌مثابهٔ تخطی از احکام شرعی تلقی می‌شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان‌مؤبد بود.

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۳.

۲. همان، ۲۵۲ـ۲۵۳.

قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار مؤبدان و هیربدان بود که به‌حسب مراتبشان در مقامهای مختلفِ قضایی انجام وظیفه می‌کردند. مؤبدانْ مراجع فتواهای قضایی به‌شمار می‌رفتند، که اساس آن‌را احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نَصّ کتاب) تشکیل می‌داد.

دستگاه فقاهتی به‌گونه‌ئی که اَردَشَیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقاهتی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نمایندهٔ شاهنشاه شمرده می‌شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالیهٔ دینی داشتند و به‌احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولیت امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به‌مرتبهٔ مؤبدی نرسیده بودند. وظیفهٔ هیربدان ادارهٔ آذرگاه، پیش‌نمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیها، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی، و نیز سواد آموزاندن به‌نوباوگان بود.

این‌گونه، اَردَشَیر بابکان یک حوزهٔ منسجم فقاهتیِ هرم‌مانند را تشکیل داد که خودِ او در نوک آن قرار می‌گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت.

این هرم پس از اَردَشَیر -و تا واپسین روزگار شاهنشاهی ساسانی- به‌این شکل بود: نخستْ مؤبدان مؤبد به‌عنوان مرجع فتواهای شرعی و قضایی در رأس هرم؛ دومْ مؤبدان به‌عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سومْ هیربدان به‌عنوان فقهای دون‌پایه‌تر در قاعدهٔ هرم.

عناصر این دستگاهِ گستردهٔ دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاهِ روستایی وجود داشت و کار نشرِ دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاهِ دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را به‌زیرِ یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به‌اطاعت از آنها ساخت. احکامِ اخلاقیِ برآمده از آموزه‌های دینْ چنان بود که حتّا در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنان‌که مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زنش وقتی در حال حیض است (دشتان است) هم‌بستر شود؛ و چون این کار به‌حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خواب‌گاههای خصوصی‌شان نیز نسبت به‌آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن‌را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به‌فرمان اَردَشَیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای روزانه در پنج نوبت - بامداد، پیشین، پسین، شام‌گاه، و شبان‌گاه- مقرر شد و ضوابطی برای تشویق مردم به نمازگذاری و برای واداشتن مردم به‌احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن‌جمله کیفرهای مالیِ افراد خطاکار به‌منظور توبه و تطهیرآنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین شد. کسی که مرتکب گناهی می‌شد به‌حکم شرع موظف بود که در پیش‌گاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کَفّارهٔ مالی‌ئی به‌آذرگاه پیش‌کش کند و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آن‌که اثر روانیِ توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناه‌کار کفاره‌ئی متناسب با گناهش پیش‌کش به آذرگاه کند. پس از آن مؤبد به‌گناه‌کار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که **نیرنگ** نامیده می‌شد.[1]

نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به‌شاش گاو بود و گناه‌کار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به‌شیوهٔ خاصی بر تن بمالد.

شاید رسم نیرنگ به زمانهای بسیار دور تاریخ برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به‌سبب خاصیت ضدعفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحتها در زمانی مرسوم شده بوده، و به‌سبب همین خاصیت شفابخشی بعدها به‌شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از آئینهای دینی به‌خود گرفته بوده است.

برای آموزش دادن به‌کودکان و نوجوانانِ خاندانهای حکومت‌گرِ کشور به‌منظور پرورش دبیران و کارمندانِ دستگاههای دولتی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم‌الخطی که اساسش از نویسهٔ آرامی گرفته شده و متناسب با زبان ایرانی بازسازی شده بود نوشته می‌شد.

تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی که گویش شمالیِ ایران‌زمین بود زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند.

ابن ندیم به‌نقل از ابن مُقَفَّع نوشته که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء)

---

۱. «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به‌مراجعه کنندگانشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادربزرگها برگردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سابند تا آنها را متبرک کنند

داشتند. انواع دبیره‌هائی که ابن ندیم آورده است به‌قرار زیر است: ۱) دین‌دَبیرَه، ویژهٔ نوشتنِ متون دینی؛ ۲) ویس‌دَبیرَه که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتّا صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ ۳) شاه‌دبیره که مکاتبات شهریاران به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شده؛ ۴) نامه‌دبیره که ۳۳ حرف داشته و ویژهٔ تألیف کتابهای عادی بوده؛ ۵) کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و ویژهٔ اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ ۶) نیم‌کِشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ ۷) رازشهری که برای نوشتن نامه‌های محرمانهٔ رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.[۱]

مسعودی نوشته که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. نیز از «گشن‌دبیره» نام برده، و نوشته که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و سخنِ همهٔ اقوام جهان و همهٔ آواهائی که گوش می‌شنود ازجمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و افزوده که در میان هیچ‌کدام از اقوام جهانْ خطی وجود ندارد که به‌اندازهٔ این دوتا خطِ ایرانیان دارای حرف و صوت باشد.[۲]

همین متعدد بودن دبیره‌ها -به‌نوبهٔ خود- نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردمِ هر منطقه از کشور برای خودشان نویسهٔ ویژه‌ئی ابداع کرده بوده اند؛ در زمان ساسانی نیز همهٔ این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هرکدام از آنها برای منظور خاصی به‌کار می‌رفته است.

برخی از تألیفاتی که به‌این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفادهٔ مؤلفانِ دوزبانهٔ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به زبان عربی ترجمه شده است.

در نوشته‌های ابن مُقَفَّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است.

برای بازنویسیِ متنهای اوستایی به زبان نوترِ ایرانی (زبان پهلویِ دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها

---

۱. ابوالفرج ابن الندیم، الفهرست (دارالکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۶)، ۱/۲۳- ۲۵.
۲. التنبیه والاشراف، ۹۶.

- به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد - تا امروز برجا است.

یکی از علتهای این‌که بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملهٔ عرب نابود نشد به‌ما نرسیده است نیز همین بوده که بخشی از آنها به نویسه‌هائی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به‌کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیان ناآشنا بوده است. لذا بیشترینهٔ آنچه که در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسهٔ رسمی و همه‌فهمِ پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسیِ دین مزدایَسنَه بود و بزم شادی و ساز و آواز و خُنیا از جملهٔ کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا بود، اَردَشَیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روزِ هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روز برای بزمِ شادی و خوش‌گذرانی.

ما به‌یقین نمی‌توانیم بگوئیم که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادی و جشن اختصاص داد بازماندهٔ دوران هخامنشی و پارتی بوده یا اَردَشَیر بابکان ابداع کرده است؛ ولی این‌که ریشه در دوران هخامنشی داشته و همچنان برای ایرانیان مانده بوده تا آن‌گاه که اردشیر بابکان آن‌را تبدیل به‌حکمِ شرعی و رسمی و همگانی کرده است خردپذیر به‌نظر می‌رسد. از این رسمِ دینی‌شده اکنون فقط نامِ «آذینَگ» برای ما مانده است که روز آخرِ هفته است و به‌گویشِ کنونی‌مان «آدینه» گوئیم؛ ولی دیگر نه روز آذین و زیوربندیِ تن و جشنِ شادی بل‌که روز عبادتِ اسلامی است.

اصلاحات سیاسی اجتماعی اَردَشَیر بابکان

نظامی سیاسی‌اجتماعی‌ئی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری از همان نظامی بود که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابهٔ ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپه‌داران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمان‌داران کشور از میان اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به‌میراث رسیده و در پادشاهیهای دوران پارتی نیز سریان یافته بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بغستان آورده است، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی از خاندانهای

بزرگ عهد ساسانی را آورده است.[۱] خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناسایی‌اند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری حاکمیت داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نام‌دار عهد ساسانی است. این شش خاندان بعلاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به‌شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ قومِ ایرانی بودند که در مجموعشان همهٔ اقومِ ایرانی به‌آنان وابسته بودند.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بل‌که هرکدام از اینها خاندان حکومت‌گر کهنِ یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش بزرگی از قوم ایرانی بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه همچون ایجاد کَهَن (قَنات)، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا بر سر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمان‌گاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی **هزارپت**، و در عهد ساسانی **هزاربندگ** می‌نامیدند. طبری نوشته که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.[۲]

به‌نظر می‌رسد که مشاوران شاهنشاه و وزیران از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی **بزرگ‌فرمان‌دار** بود.

اگرچه از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار در دوران ساسانی آگاهی مبسوطی در دست نیست ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود به‌دست آوریم. بزرگ‌فرمان‌دار در دولتِ عباسی **وزیر** نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور براساس تفویضی که خلیفه به‌او داده بود

---

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۰.
۲. همان، ۴۰۳.

توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمان‌دارانِ سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرمان‌دهان ارتش در اختیار او بود که البته با اجازه و تنفیذِ خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی ـ تا پایان دوران برمکیان ـ رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارش چندان گسترده بود که مُهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر فرمانی را به‌نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند و به‌اطلاعِ خلیفه برساند.

مسعودی دربارهٔ منصب وزارت چنین نوشته است:

ایرانیان می‌گفتند که وزیر بارهای دولت را بر دوش می‌کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به‌وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به‌سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است. او زبان گویای شاهنشاه و نگهبانِ خزائن سلطنتی است.[1]

اَردَشَیر جامعه را به‌چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هرکدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در زمان او پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به‌حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به‌منوچهرِ اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند.

از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از ورافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کار آمدن اَردَشَیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به‌منوچهر و زرتشت منتسب می‌کردند، و از این لحاظ به‌تعبیر امروزی «ساداتِ اهلِ بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنان‌که در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مِهِست‌مُغان» داشت و عربها او را مَصمُغان گفتند.

ارتش‌تاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند.

لفظ ارتش‌تاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی **رَتَه‌یِشتَر** تلفظ می‌شد. فرمانده کل ارتش‌تاران در زمان ساسانی **ارتش‌تاران‌سالار** نامیده می‌شد، و

۱. التنبیه والاشراف، ۳۱۰.

به‌او **ایران‌سپاهبَد** نیز می‌گفتند.

در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرمان‌دهی می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران‌سپاهبَد بودند، و ایران‌سپاهبَد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این‌نظر، فرمان‌ده حقیقی کل ارتش‌تاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به ارتشتان‌سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود.

ارتش در زمان اَردَشَیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتش‌تاران ازنظر سلسله‌مراتبِ طبقاتِ چهارگانهٔ ایران در مرتبهٔ نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

طبقهٔ **دبیران،** یعنی دانش‌آموختگان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولتْ سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حساب‌داران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبتًا موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون‌پایه‌تر به‌این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب **ایران‌دبیربد** قرار داشت.

بقیهٔ لایه‌های مردمِ کشور طبقهٔ چهارم را تشکیل می‌دادند که خود به‌چند قشر و لایه تقسیم می‌شدند: یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که **هُوَیتی** و **هوتُخشان** نامیده می‌شد. هوتُخشان شاید افزارمندانِ روستایی، و هوَیتی شاید صنعت‌گران بزرگ بودند.[1] در این‌باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصبِ **هوتخشان‌سالار** امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردنِ اسباب و وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعهٔ صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قرار دادن آنها برعهدهٔ این وزیر بود که به‌وسیلهٔ شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه در سراسر کشور نظارت داشت. **وازارگان** (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخشِ این طبقه کشاورزان روستایی بودند که **وَسْتْر-اُوْشانت** نام داشت (یعنی بذراَفشان)[2] و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب **وَسْتْر-اُوْشانت سالار** بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کَهن‌های آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق

---

۱. «هوایت» که بعدها به‌همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به‌کار برده شد و از راه زبان عربی به‌عنوان لفظ عربی به‌ایرانیان برگشت از همین لفظِ «هویتی» است.

۲. وَستر که هنوز هم در برخی از گویشهای ایرانی «وَرز» گفته می‌شود را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به‌ایرانیان برگردانده شد.

کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این‌قبیل با او بود. این وزیر نیز به وسیلهٔ شبکهٔ گستردهٔ کارمندانش بر امور کشاورزیِ سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن‌رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به‌حساب آورده شده بودند.

جاحظ نوشته که در ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه ازآنِ طبقهٔ ارتش‌تاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ پس از ارتش‌تاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال آنها بودند. اَردَشَیر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به‌هم بخورد و بلندپایگان به‌مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به‌مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.[1]

منظور آن‌که در ترتیبات اجتماعی که اَردَشَیر بابکان سازمان داد، هر طبقه دارای هویت و وظایف مشخص بود، و یک وزارتخانه برای ادارهٔ امورِ هرکدام تأسیس شده بود.

اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اَردَشَیر بابکان را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارتِ آموزش و علوم، وزارتِ جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارتِ صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آب‌کاری (آب‌یاری).

هدف اَردَشَیربابکان از ایجاد این تقسیم‌بندیِ کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به‌مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلفْ کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به‌کشور خدمت کنند. یعنی منظور او از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به‌همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهیِ کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسیْ سخن گفتن از طبقاتِ اجتماعی نوعی استثمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ زمانِ ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین‌سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی

---

۱. ابوعثمان جاحظ، کتاب التاج فی اخلاق الملوک (دار الارقم، بیروت، ۲۰۰۲)، ۱۱۱ ـ ۱۱۲.

که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهاشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعت‌گران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هاشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (دِه‌خدایان) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بل‌که نظامی بود که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همهٔ زمینه‌ها فراهم می‌کرد و می‌توانست که در توسعهٔ کشور بهترین سوددهی را داشته باشد.

نویسندگان ایرانیِ دوزبانهٔ دانش‌نامهٔ بزرگِ موسوم به «رسائل اخوان الصفا»[1] در سدهٔ چهارم هجری در اشاره به‌این موضوع نوشته‌اند که منظور اَردَشَیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این‌امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاگان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به‌حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.[2]

دستگاه قضایی ساسانی به وضعی که تا پایانِ عمر شاهنشاهی ادامه یافت عمدتًا در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را **دادوَرز** (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستانِ کل کشور **ایران دادورز** نامیده می‌شد، قاضیان ایالتها و استانها را **شهر دادورز** می‌نامیدند، قاضیِ ارتش **سپاه دادورز** نام داشت.

بنابر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدانِ دارای شهرتِ تقوا و نیک‌نامیِ همگانی تعیین می‌شدند. قاضیانِ ساسانی عمومًا مرد بودند.

بنابر آنچه که در اوستا (در سکادم نسک) آمده است، کسی می‌توانست به‌مقام

---

۱. إخوانُ الصَّفاء یک جریان زیرزمینیِ فکری‌عقیدتی بود که توسط شماری از دانش‌آموختگانِ ایرانیِ دوزبانهٔ بصره در سدهٔ چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدفِ اینها معرفیِ یک دین خردگرا و علم‌گرا به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به‌تمدن انسانی بود. نامی که در سدهٔ پنجم هجری به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است.

۲. إخوان الصفاء و خلان الوفاء، رسائل اخوان الصفا (منشورات عویدات، بیروت، ۱۹۹۵)، ۱/ ۲۸۱.

دادورز برسد که دوران آموزشیِ ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی پیشینه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این‌رو کسی که بر منصبِ دادورزی می‌نشست دارای احاطهٔ بسیار گسترده بر احکامِ شرعی و عرفی و نیز شگردهای ضروری برای استبیان حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود.

قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعهٔ قوانینِ مدون را «آئین نامه» می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه که به‌مثابهٔ وزارت بود ناظر بر امر صدور و تدوین و اجرای درستِ قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب **آئین‌بد** بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب **دستور همه‌داد** بود. «دستور همه‌داد» را می‌توان «وزیر قوانینِ همگانی» ترجمه کرد.

برخی از ترتیبات ابداعیِ اَردَشَیر مخالفتهائی را نزد سران کشور برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخِ هیربد تن‌سر به‌گشن‌اسپ‌شاهِ طبرستان دید:

... اما آنچه بزرگ می‌نماید در نظرِتو از کیفردهیهای شاهنشاه و تندرویهائی که در کشتن کسانی می‌کند که به‌خلاف رأی و امر او اقدامی می‌کنند، بداند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلایق به‌نافرمانی و ترکِ ادب منسوب نبودند، و هرکس به‌کار و پیشهٔ خویش مشغول بود، و با عصیانشان شاه را وادار به‌کیفرها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از فرمانِ دین و دولت بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این‌چنین ملکی جز به‌کیفرهای سخت پدید نه‌آید...

آنچه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدنِ مردم به‌کارهای خویش و بازداشتنِ آنها از کارهای دیگران، قوامِ عالَم و نظام کارِ جهانیان است، و به‌منزلهٔ باران است که زمین را زنده کند و آفتاب (تابشِ خورشید) که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیفرهای سخت می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستونهای دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، بر سرِ هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار هر رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کَند و کاو کند، و معلمی گماشت تا کودکان را از کودکی تعلیم دهد و با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به‌معیشتِ خود فروآرامند، و مربیان و قاضیان را گماشت تا به‌تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مربیانِ سپاه

را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به کار خود شروع کنند و کسی دست به بزه و بزه کاری نه آویزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به هم آورد و هرکدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هرکسی از مردم به صنعتی که خدای تعالیٰ برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دستِ او تقدیر خدای تعالیٰ دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به فکر کسی خطور نکرده بود.

و به هرکدام از سران طبقاتِ چهارگانه فرمود که چنان‌چه در یکی از اعضای طبقه اثر پیش‌رفت و خیر بیابد که شایستهٔ انتقال به طبقهٔ دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن‌را صادر کند...

دیگر از ترتیبِ مراتبِ خاندانهای بزرگ ْیاد کردی و گفتی که «شاهنشاه بدعتهای تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگ ْستون و شالوده‌اند که خانه برآن استوار است، و چنان‌چه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بداند که... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن این که میان درجات عموم مردم کشور ازنظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمت‌کار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه‌های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهرِ رخت و وسائل زندگی، تا هرکدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبهٔ خویش را بشناسد، چنان‌که عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاکِ بزرگ‌زادگان به عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند...

و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا بر طبق سنت و بر حَسْبِ وصیّتِ او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگانِ او...

و حکم کرد که فرزندخواندگانِ بزرگ‌زادگانْ بزرگ‌زاده شمرده شوند و فرزندخواندگان شاهان هم شاه‌زاده. و در این امر، از نظرِ شرع و عقل نمی‌توان ایراد گرفت.

دیگر آن‌که یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتش‌کده‌ها برگرفت و بکُشت و نیست کرد، و چنین دلیری‌ئی هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بداند که این حال به‌این سختی نیست، و آنچه تو را معلوم شده است به‌خلاف است. بل‌که چنان است که پس از دارا (پس از داریوش سوم) ملوکِ طوایفْ هریک برای خویش آتش‌کده ساخت، و

آن همه بدعت بود که بی‌فرمانِ شاهانِ دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آن‌که نوشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخیِ معیشت و خرج کردنِ بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حدِ میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به‌جان و مال و وابستگان خویش با دشمنانِ کشور در جنگ‌اند و خویشتن را در راهِ آسایشِ پیشه‌وران و افزارمندان فدا می‌کنند، و اینها در خانه‌ها و مشاغلِ خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته‌اند. به‌همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید به‌درجات و مراتبِ سپاهیان احترام بگذارند و در پیش‌گاه ایشان سلام کنند و مرتبهٔ ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردمْ درویش و حاجت‌مند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانهٔ پادشاه خالی شود و سپاهیان بی‌نفقه مانند و کشور از دست برود.

و بزرگ‌زادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به‌پیشه‌وران و افزارمندان نشوند. و طرز زندگیِ ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.[۱]

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی اَردَشیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌ها مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانهٔ نوین بر این نظام گرفته می‌شود آن‌که با قید و بندهائی که بر سرِ راهِ افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به‌طبقهٔ دیگر نهاده بود مانع از بروز خلاقیتهای عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به‌طبقهٔ دیگر استعدادهاشان را بروز دهند.

این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان پذیرفتنی شمرد، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هرکدام از طبقات باورور می‌شد و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این‌راه عاید عموم کشور می‌شد بیشتر از زیانی بود که به‌استعدادهائی می‌رسید که راه ورودشان به‌طبقهٔ بالاتر مسدود بود.

البته در نامهٔ تنسر دیدیم که چنان‌چه فردِ بااستعدادی در طبقهٔ دون‌پایه‌تر یافت می‌شد وضع او را به‌شاهنشاه گزارش می‌نوشتند و با اجازه‌ئی که او صادر می‌کرد به‌حسب

---

۱. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (انتشارات پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۹ ـ ۲۷.

توانی که در آن کس دیده شده بود به‌یکی از طبقاتِ بالاتر ارتقاء داده می‌شد.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وَری نوشته‌اند که اَردَشَیر بابکان دبیرانْ (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، مؤبدان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.[۱]

ابن قتیبه نوشته که اَردَشَیر بابکان تعلیم و تعلّم (آموزاندن و آموختن) را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد».[۲]

جاحظ نوشته که اَردَشَیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتش‌تاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او حضور می‌یافتند او به‌آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به‌او خبر می‌دهند. ولی آگاهیهای او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد.

و افزوده که به‌همین سبب بود که همگان از اَردَشَیر در بیم بودند که مبادا کرداری ازآنها سر بزند که وی‌را به‌خشم آورَد.[۳]

دولتِ برآمده از نظامات و ترتیباتی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داد، چون‌که به‌دین مَزدایَسنَه رسمیت داده بود، به‌سانِ دوران هخامنشی و پارتی دولتِ سکولار نبود، و به‌دینهای اقوام درون کشور شاهنشاهی با دیدهٔ تساوی نمی‌نگریست.

با این‌حال، چون‌که در فرهنگِ ایرانی تبلیغ دینِ ایرانی در میان اقوامِ پیروِ ادیانِ دیگر مرسوم نشده بود، پیروان ادیان غیرِ مَزدایسنی (یهودیان و مسیحیان و مَندائیان میان‌رودان و خوزستان، بودائیان سرزمینهای شرقی) از آزادی کامل و همه‌جانبه در امور دین خودشان، حتّا برای تبلیغ دینشان در هرگوشه از کشورِ ساسانی، برخوردار بودند. ولی دولت اَردَشَیر بابکان به‌سانِ دولت هخامنشیْ برای گسترش مراکز فرهنگی و دینیِ اقوامِ غیرِ مَزدایَسن ـمشخصاً در میان‌رودان و خوزستانـ هزینهٔ مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکزِ دینی به‌آنها کمکِ مالی نمی‌داد. با این‌حال، همان‌گونه که سنت فرهنگیِ تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همهٔ پیروان ادیان غیرِ مَزدایَسن مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مَزدایَسن از

---

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۰.
۲. عیون الاخیار، ۳/ ۲۰۸.
۳. کتاب التاج، ۲۳۷.

حقوق مساوی با مَزدایَسنان برخوردار بودند و در همهٔ امور کشور شرکتِ فعال داشتند؛ و این به‌نوبهٔ خود به‌استحکام پایه‌های دولتِ ساسانی کمک می‌کرد.

دین مسیح که در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی در میان قومِ خوزی و مردم میان‌رودان جا باز می‌کرد از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانهٔ «ایل ـ مسیح ـ مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینهٔ میان‌رودان بود. سلطنت زمینی‌آسمانیِ مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهنِ این سرزمین بود. نظارتِ ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهنِ مردم میان‌رودان بود.

تبلیغاتی که کشیشان دربارهٔ معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها بر آن‌که هرکه با صدق دل و نیتِ پاکْ مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد در جا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهائی که از شفا یافتنِ بیمارانِ درحال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کورِ مادرزاد و به زبان آمدنِ گنگ مادرزاد و حامله شدنِ پیرزن نازای بچه‌نه‌آورده که در لحظهٔ ورود به‌مسیحت به‌برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بودند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به‌آنها؛ و بسیاری از افسانه‌های مشابه اینها که تا امروز در کتابها مانده است به‌صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوامِ آرامی‌تبار و خوزی‌تبار انتشار می‌یافت و آنها را به‌مسیحیت می‌کشاند.

تبلیغ‌گرانِ دینِ مَندایی (صابّین) که پیروان یک پیامبر دیگرِ همزمانِ مسیح به‌نام یحیا بودند نیز به‌همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به‌خودشان جلب می‌کردند.

درنتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ شاهنشاهی ساسانی همراه با گذشتِ زمانْ ادیان کهن خویش را فرومی‌نهادند و به‌سوی مسیحیت و مندائیتْ روی‌آور می‌شدند.

فعالیتهای همهٔ اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدنِ مردمِ زیرِ سلطهٔ خویش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی که اَردَشَیر بابکان تشکیل داده بود، گرچه به‌خاطر ایجاد وحدتِ کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایَسنَه تأکید می‌شد، ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌شد.

مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبَین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم بود. یونانیان پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تارانده بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمدهٔ جمعیت این دو شهر را یونانی‌تبارهای آرامی‌زبان‌شده (سریانی‌زبان‌شده) تشکیل می‌دادند. اینها تا این زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارسی بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین اختران‌پرستیِ کهنِ بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفانِ اشراقیِ ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به‌فرمانِ اَردَشَیر بابکان به راه افتاد در نامهٔ تن‌سر به‌شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند؛ خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن‌را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟»

این نامه که بخش مختصرشده از چند صفحهٔ یک کتاب تاریخی به‌نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اَردَشَیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پورِ دادویَه ـ معروف به‌ابن مُقَفَّع ـ به‌عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت بازنویسیِ تاریخ ایران در زمان اَردَشَیر بابکان به‌شیوهٔ زمان هخامنشی آغاز شده است.

این شیوهٔ تألیف عُمدَتًا بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هائی که پس از اَردَشَیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هائی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وَری و طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوهٔ نگارش را ادامه دادند. مجموعهٔ فرمان‌نامه‌های کتبی اَردَشَیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که **تاج‌نامه** نامیده می‌شد.

در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده شد.

در تألیفات تاریخی و ادبیِ ایرانیان دوزبانهٔ دوران اولیهٔ خلافت عباسی، به ویژه در «کتاب التاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» تألیف ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هائی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هائی از موضوعاتِ آمده در این کتاب را دید.

رهنمودهای قانونی که اَردَشَیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به‌نام **آئین‌نامه** گردآوری شد. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش

افزوده شده به‌کتاب بزرگی تبدیل شد، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مُقَفَّع و برخی دیگر از ایرانیانِ دو زبانه ترجمه شد و مورد استفادهٔ مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت.

پاره‌هائی از متن ترجمه‌شدهٔ این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است.

نه متنِ اصلیِ پهلوی و نه ترجمه‌های عربیِ هیچ‌کدام از این کتابها برای ما نمانده است،[1] و آگاهی‌مان دربارهٔ آنها از راه پراکنده‌هائی برگرفته از آنها است که در تألیفاتِ تاریخی و ادبیِ دوران خلافتِ عباسی آمده است.

برای آن‌که دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب **شهرهای ایرانشهر** تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاوران‌سراها و پلها و جمعیت شهرها و روستاها و حتّا وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتیِ همهٔ مناطق کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این کتاب در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس از اوائل دوران خلافتِ عباسی همین شیوه توسطِ ایرانیان دو زبانه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهائی که نام **مَسالِک و مَمالک** بر خود دارند به‌زبانِ عربی تألیف شد که بیشینهٔ آنها تا امروز برای ما مانده است و نخستینِ آنها «المسالک و الممالک» تألیف ابن خَردادبِه است. پارسی‌خوانانی که به زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونهٔ مختصری از چنین کتابهائی را در بخش دوم کتاب **پارس‌نامه** تألیف دبیر بلخی (معروف به‌فارسنامهٔ ابن بلخی) ببینند.

۱. همهٔ این کتابها تا دوران اشغال ایران‌زمین در خزشهای بزرگِ اوغوزهائی که سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند در ایران و عراق وجود داشته، و در دورانِ سلطنت سلجوقی به‌فرمانِ فقیهانِ عرب‌تبار و اوغوزهای پیروِ آئینِ آنها ـ به‌عنوان میراثِ مکتوبِ مجوسان ـ به‌طور سیستماتیک نابود کرده شده است و داستان دراز و اندوهباری دارد.